

از مجله یادگار تا چهره‌های ماندگار (۲)

مصاحبه با زنده‌یاد دکتر عبدالحسین نوایی

گفت‌وگو: مرئضی رسولی

□ چه شد که پس از پنج سال، مجله یادگار در سال ۱۳۲۸ تعطیل شد؟

● علتش این بود که مرحوم اقبال مردی منزوی بود و به علت طبیعت تند و عصبی‌ای که داشت با هرکسی نمی‌ساخت. آشنایان او بیشتر شاگردانش بودند و بجز سه نفر - تقی‌زاده، دکتر غنی و قزوینی - به دیگران اعتقادی نداشت. از این سه نفر هم، بیشتر به قزوینی ارادت داشت و گاهی به تقی‌زاده به سبب مداخله‌اش در سیاست انتقاد می‌کرد. در سال ۱۳۲۸ دکتر منوچهر اقبال بخشنامه‌ای صادر کرد که به موجب آن کارمندان دولت، یعنی کسانی که از دستگاه‌های دولتی حقوق می‌گیرند، حق انتشار روزنامه و مجله ندارند.^۱ البته مجله یادگار به هیچ وجه مجله خبری یا سیاسی که مسائل روز را درج کند نبود؛ بلکه مجله‌ای کاملاً تحقیقی بود ولی، به هر حال، این مجله هم مضمون این بخشنامه شد. منوچهر اقبال شاگرد عباس اقبال بود و اقبال نمی‌توانست قبول کند که از ناحیه شاگردش مانع انتشار مجله‌اش شوند. از اینها که بگذریم، در خرداد ۱۳۲۸ هم قزوینی فوت کرد^۲ و مرگ او اقبال را به کلی سرد کرد. تقی‌زاده هم غرق در امور سیاسی بود و به سنا رفته بود. دکتر غنی هم اغلب در مسافرت بود. بنابراین، اقبال دیگر دل و دماغ و انگیزه‌ای حتی برای ماندن در ایران نداشت؛ به خصوص که جلو انتشار مجله را هم گرفته بودند و او از این جهت بسیار عصبانی بود.

۱. این بخشنامه در شهریور ۱۳۲۷ از سوی دولت هژیر تصویب شد و به موجب آن کسانی که به نحوی از انحاء از دستگاه‌های دولتی حقوق می‌گرفتند حق شرکت در روزنامه به عنوان مدیر، سردبیر و عضو هیئت تحریریه را نداشتند. متعاقب این تصویبنامه دولت تعداد زیادی از جراید را توقیف کرد. گفتنی است منوچهر اقبال در این زمان وزیر فرهنگ بود. ۲. محمد قزوینی در ۶ خرداد ۱۳۲۸ در تهران درگذشت.

در این زمان علی‌اصغر حکمت که یک شخص به تمام معنی فرهنگی بود خدمتی به اقبال کرد و از او خواست که در نشریه وزارت خارجه مقاله بنویسد. حکمت تحصیلات رسمی‌اش از حد مدرسه آمریکایی تجاوز نمی‌کرد ولی بسیار اهل مطالعه و علاقه‌مند به کارهای فرهنگی بود.^۳ هرچایی که می‌رفت نشریه‌ای راه می‌انداخت و از افراد مستعد می‌خواست که مقاله تحقیقی بنویسند. دوبار هم که به وزارت خارجه رفت هربار نشریه‌ای منتشر ساخت. البته حکمت به کسی پول نمی‌داد و افراد به رایگان مقاله می‌نوشتند و با جان و دل با او همکاری می‌کردند. افرادی مانند عباس اقبال، مشایخ فریدنی، محیط طباطبایی، سعید نفیسی و یکی از کوچک‌ترین افراد هم من بودم که در این مجله مقاله می‌نوشتند. حکمت به این فکر بود که، علاوه بر این کار، در خارج از کشور هم چند سازمان فرهنگی دایر کند و به سبب علاقه و نفوذ شخصی‌ای که در هیئت دولت داشت موفق به این کار شد. بنابراین، پستی به نام رایزنی فرهنگی در بعضی از سفارتخانه‌های ایران در خارج کشور ایجاد کرد و افرادی را که در آن زمان برای این سمت از بهترینها بودند انتخاب کرد. از جمله عباس اقبال، محیط طباطبایی، ابوالفضل طباطبایی، مصطفی طباطبایی و نصرالله فلسفی را به مأموریت‌های فرهنگی در خارج از کشور برگزید.^۴ پیدا شدن این فرصت برای اقبال

۳. علی‌اصغر حکمت فرزند میرزا احمدعلی مستوفی (حشمت‌الممالک) در سال ۱۲۷۲ خورشیدی در شیراز متولد شد. تحصیلات علوم قدیمه را در مدرسه منصوریه شیراز گذراند. سپس به تهران آمد و فقه و فلسفه را نزد مرحوم میرزا طاهر تنکابنی فراگرفت. دوره متوسطه را در مدرسه آمریکایی تهران گذراند. در ۱۲۹۷ به خدمت وزارت معارف درآمد. در ۱۳۰۴ از جهرم به نمایندگی مجلس مؤسسان انتخاب شد. پس از آن، به وزارت عدلیه منتقل شد و از طرف داور برای ادامه تحصیل به فرانسه و انگلستان رفت و از دانشکده ادبیات پاریس در ۱۳۱۱ لیسانس گرفت. در ۱۳۱۲ کفیل وزارت معارف و در ۱۳۱۳ وزیر معارف شد و تا ۱۳۱۷ در این سمت بود. او از عوامل تأسیس دانشگاه تهران بود و سالها، علاوه بر تدریس، ریاست دانشگاه را به عهده داشت. کتابخانه ملی و موزه ایران باستان، فرهنگستان ایران، موزه مردم‌شناسی، موزه‌های آستان قدس رضوی و حضرت معصومه (ع) در زمان وزارت او تأسیس شد. در کابینه محمود جم در ۱۳۱۴ مدت کوتاهی وزیر کشور شد. در کابینه متین دفتری وزیر کشور بود (۱۳۱۸). وزیر بهداری (۱۳۲۰)، وزیر دادگستری (۱۳۲۱)، وزیر مشاور (۱۳۲۶)، وزیر خارجه (۱۳۲۷)، سفیر کبیر ایران در دهلی (۱۳۲۶-۱۳۳۲)، وزیر خارجه (۱۳۳۷ و ۱۳۳۸) مشاغل دیگر او بود. حکمت علاوه بر ترجمه و نوشتن کتابها و مقالات متعدد همچنین عضو انجمن آثار ملی و رئیس هیئت مؤسسان آن بود. او در شهریور ۱۳۵۹ خورشیدی در تهران درگذشت.

۴. در شهریور ۱۳۲۸ عباس اقبال آشتیانی به نمایندگی فرهنگی ایران در عراق، سوریه، لبنان و مصر و محمد محیط طباطبایی نماینده فرهنگی ایران در هندوستان، حسن مشایخ فریدنی نماینده فرهنگی ایران در پاکستان و محمدتقی مقتدری نماینده فرهنگی ایران در افغانستان منصوب شدند.



گشایشی شد چون از محیطی که دیگر دوستی برایش نمانده بود و مجله یادگار هم دیگر منتشر نمی‌شد، با موقعیت ایجاد شده به خارج رفت و سالهای آخر عمرش را در خارج ایران گذراند. او چند سال در این سمت در استانبول و ژن بود تا اینکه در بهمن ۱۳۳۴ فوت کرد. آن موقع من در پاریس بودم و دکتر رعدی آذرخشی خیر درگذشت او را به من داد. البته این را هم بگویم اقبال بعد از تعطیل شدن مجله یادگار به طور کلی افسرده شد و روحیه‌اش را از دست داد چون دوستانی نداشت و تنها

زندگی می‌کرد. در حقیقت، او فقط به عشق مجله‌اش زنده بود. می‌گویند دست شکسته به کار می‌رود ولی دل شکسته به کار نمی‌رود. بنابراین، در اروپا هم به علت دلسردی و شاید هم دسترسی نداشتن به منابع و مراجعی که در ایران در اختیارش بود فرصتی پیدا نکرد تا کار جدیدی ارائه دهد.

□ یادم هست که یک بار قبلاً از شما شنیدم عباس اقبال و دکتر قاسم غنی قرار گذاشته بودند با هم کتاب جامعی در مورد امیرکبیر بنویسند و همچنین اشاره داشتید که آقای فریدون آدمیت در نوشتن کتاب امیرکبیر و ایران از یادداشتهای اقبال استفاده کرده بودند. لطفاً بفرمایید موضوع چه بود؟

● بله. همان‌طور که قبلاً عرض کردم، دکتر غنی یکی از دوستان نزدیک اقبال بود. بعد از مرگ قزوینی و کشیده شدن مجدد تقی‌زاده به سیاست، دکتر غنی و اقبال قرار بود



علی اصغر حکمت وزیر فرهنگ در جمع رئیس و اساتدان دانشکده پزشکی دانشگاه تهران
نفر اول از سمت چپ دکتر قاسم غنی [۲۱۲۵-۱ع]

کتاب عظیمی راجع به امیرکبیر بنویسند اما این توفیق فراهم نشد. البته هرکدام یک مقدار مطالبی در این موضوع نوشته بودند، از جمله من مقدمه‌ای بر خاطرات عباس میرزا ملک‌آرا برادر ناصرالدین شاه تهیه و چاپ کردم؛ اقبال در آنجا شرح مفصلی از اسناد مربوط به عباس میرزا ملک‌آرا و مادرش ذکر کرده که چه جور بعد از مرگ پدرشان، محمدشاه، گرفتار دسایس و حيله‌های درباری شده بودند و جانشان در خطر قرار گرفته بود و سرانجام با کمک نمایندگان انگلیس و روسیه به عنوان تبعید به عراق رفتند که اقامتشان در آنجا ۲۷ سال هم طول کشید. من آقای آدمیت را اول بار با اقبال دیدم؛ یعنی وقتی کتابش را می‌نوشت. ابتدا با ایشان مذاکره کرده بود و او را قی هم از ایشان گرفته بود اما بعد از اینکه کتاب ایشان در آمد، مرحوم اقبال رنجید حتی به صراحت گفت که قسمت اعظم این مطالب را از من گرفته ولی اسمی از من نیآورده و در عوض به محمود محمود چسبیده و از او تعریف کرده. من این گلایه را خودم از



۱۷۳

اعضای ایرانی و خارجی شرکت‌کننده در کنگره هزاره فردوسی در مقابل در ورودی تالار مدرسه دارالفنون؛ هانری ماسه، انوشیروان دستور، عباس اقبال آشتیانی، سعید نفیسی، نصرالله فلسفی، عبدالعظیم قریب [۱۴۱۱-ع]

اقبال شنیدم ولی نمی‌دانم که اقبال چقدر مطلب در اختیار آقای آدمیت قرار داده بود. آنچه مسلم است این است که اقبال و دکتر غنی هر دو علاقه خاصی به امیرکبیر داشتند و از او به عنوان یک خدمتگزار راستین، که به فکر رفاه و سعادت مردم بوده، یاد می‌کردند. اما کتابی که اقبال و غنی در این مورد نوشته‌اند کامل نیست چون اقبال دیگر مثل گذشته نبود و دستش به کار نمی‌رفت.

□ جناب عالی مقالاتی که در مجله یادگار می‌نوشتید در حوزه تاریخ و ادبیات بود اما بعدها در مجله وزارت خارجه بیشتر در موضوع تاریخ مقاله نوشتید لطفاً در این مورد هم توضیح دهید.

● بله. در مجله یادگار چند مقاله ادبی مشتمل بر تحقیقاتی راجع به خاقانی و تحقیقاتی در مورد عراقی نوشتم. فرق زیادی بین تاریخ و ادبیات قائل نبودم و آن زمان مثل حالا نبود که بین تاریخ و ادبیات دیواری باشد. البته گرایشم بیشتر به تاریخ بود. اقبال هم، با

آنکه یک مورخ درجه اول بود، یک ادیب درجه اول هم بود. او علاوه بر اینکه خیلی خوب می‌نوشت به دقایق کار فرهنگی و موضوعات ادبی کاملاً آشنا بود. اما من رفته‌رفته ادبیات را رها کردم و بیشتر به تاریخ پرداختم. تا زمانی که در مجله یادگار بودم، اقبال و من هر دو به ادبیات هم می‌پرداختیم؛ و در آن محیط بود که تعلیمات من تکوین یافت البته در مجله یادگار جنبه تاریخی بر جنبه ادبی برتری داشت. تدریس را هم در رشته تاریخ و جغرافیا دنبال کردم. یادم است که در مجله وزارت خارجه در مورد روابط ایران و ناپلئون مقاله‌ای نوشتم. رئیس اداره هم اسدالله بهنام بود. سالها عکس و تفصیلات مربوط به این مقاله در کتو میز او بود. دوست من آقای احمد توکلی، که معاون بهنام بود، اینها را از کتو میز بهنام درآورد و در اختیار من گذاشت و من هم مقاله‌ای براساس آن نوشتم. بعدها بهنام دلخور شده بود و گفته بود من می‌خواستم در این مورد تحقیقی کنم که البته کاری نکرده بود؛ «انما الاعمال بالنیات».

□ در اواخر سال ۱۳۲۸ کنگره‌ای در استانبول تشکیل شد و شما هم در آن شرکت کردید. از این کنگره چه خاطراتی دارید؟

● در این کنگره تعدادی از خاورشناسان به استانبول آمدند. رئیس کنگره زکی ولیدی طوغان بود و هم او بنده را به اسم دعوت کرده بود اما وقتی در ترکیه مرا دید شاید پشیمان شد چون مرا به جهت مقالاتی که در مجله یادگار نوشته بودم دعوت کرد و باور نمی‌کرد کسی که در مجله یادگار مقاله می‌نوشته این قدر جوان باشد. به هر حال، من جوانتر از آن بودم که او تصور می‌کرد در حالی که در آن روزگار کتاب رجال حبیب‌السیر هم منتشر شده بود. این نخستین سمیناری بود که من در آن شرکت می‌کردم. در این سمینار تصور می‌کنم درباره موضوعات تاریخ ایران که دقیقاً موضوع آن یادم نیست سخنرانی کوتاهی کردم. در این‌گونه سمینارها، که معمولاً شرکت کننده زیاد است، دیدار با اهل تحقیق بسیار مهم‌تر از مقاله‌ها یا سخنرانیهاست. در آنجا، علاوه بر مصطفی علی‌آبادی که نماینده رسمی ایران بود، مجید موقر و تورخان گنجه‌ای را دیدم. تورخان بعداً به انگلستان رفت و سالیان دراز به عنوان کارشناس ادبیات ترکی در مجامع علمی کار می‌کرد. این کنگره یک مجلس دوره‌ای بود که خاورشناسان هر چند سال یک بار در یک مکان جمع می‌شدند و مجموع مقالاتی که مورد تصویب هیئت کنگره قرار می‌گرفت چاپ می‌شد. نوعاً شمار مقاله‌ها بیش از شمار خطابه‌ها بود.

یادگار

پهمن ماه ۱۳۷۲ زانویه - خرداد ۱۹۴۵ صفر - ربیع الاول ۱۳۶۴

سال روز

کتاب درسی و لغت سازی

اولیای وزارت فرهنگ ما اخیراً دستوری بامصطلح فرهنگستان بهشتنامه ای بامضای آقای دکتر صدیق وزیر فرهنگ و معاون فرهنگستان صادر کرده اند در باب لغات ریاضی که در کتب دوسی جدید وارد شده و باعث اشکال فهم مطالب و موجب هرج و مرج در کار تدوین گردیده است.

اینست و بهشتنامه را اگر توبه نامه بخواهیم بسمورد و بیجانست زیرا که در آن پس از ذکر چند مثال بسیار مضحک از حالت خود سری و هرج و مرج و درسی که در امر ساختن لغات و استعمال اصطلاحات تازه و بی معنی پیش آمده چنین مذکور است:

« بجهت مذکور در فوق فرهنگستان ایران دو ضمن تجدید نظری که در معادله‌ای مصوم به تعیین طرز استعمال صحیح و جدا کردن آنها از مشتقات و معادله‌های ناسواب رایج در خارج بدل می آورد از لحاظ فوریت و اهمیت موضوع در مورد کتب ریاضی تصمیم گرفت که لغات و اصطلاحات علوم ریاضی که سابقه در

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
مجله یادگار

رتال جامع علوم انسانی

بعد از انقضای ایام کنگره و توقف کوتاهی در استانبول، اقبال می خواست به محل مأموریت خود در ایتالیا برود؛ من هم می خواستم برای ادامه تحصیل به فرانسه بروم. این بود که تارم با هم بودیم. بعد من با ترن از رم به پاریس رفتم. در پاریس آقای دکتر مولوی نماینده اقتصادی سفارت ایران بود. او، که بعدها رئیس بانک مرکزی شد، فرزند میرزا فضلعلی آقا مجتهد وکیل دوره اول مجلس مشروطیت از تبریز بود.

□ مثل اینکه راجع به پدرش مقاله مفصلی در مجله یادگار نوشت و بعدها هم مقالاتی از ایشان در مجله گوهر دیدم.

● حتماً همین‌طور است. به نظرم می‌آید که مرحوم قزوینی شرح حال کامل او را جزو وفيات معاصرین در مجله یادگار نوشته باشد. به هر حال، دکتر مولوی نماینده اقتصادی سفارت مرد بسیار شریفی بود و از قبل برای من اتاقی در پاریس گرفته بود. در فرانسه مرسوم بود که ابتدا «اکی‌والانس» بگیریم تا لیسانس ایران با لیسانس فرانسه برابر شود. بعد از گرفتن برابری، ثبت نام کردم. چون ایرانی بودم طبیعتاً می‌خواستم در مورد موضوعات مربوط به ایران رساله بگیرم. اما ضمناً مجبور بودم در دو موضوع دیگر، یکی راجع به تاریخ فرانسه و یکی هم در مورد جغرافیای فرانسه، رساله بگیرم؛ یعنی در حقیقت سه رساله نوشتم: یک رساله اصلی و دو رساله فرعی، که می‌بایست دو رساله فرعی به نحوی فرهنگ فرانسه در آن دخیل باشد. موضوع اصلی رساله‌ام در مورد «عراقی» شاعر و عارف بزرگ ایران بود. قبلاً هم در مجله یادگار چند مقاله در مورد او نوشته بودم. عراقی یکی از بزرگان تصوف و کتاب لمعات او یکی از بزرگ‌ترین کتابهای این رشته است. بنابراین، بیشتر صوفی است تا شاعر. کتاب دیوان شعری هم دارد و من با علاقه‌ای که به مولوی داشتم و توجهی که عراقی به مولوی داشت این موضوع را به عنوان رساله اصلی انتخاب کردم؛ خاصه آنکه، به دوره مغول مربوط می‌شد. چنان‌که می‌دانیم، در دوره مغول، به علت ضربه سختی که به مردم ایران وارد آمده بود، آنها، به تدریج، به طرف تصوف کشانیده شدند. سلاطین این دوره هم چنین گرایش را ترویج می‌کردند. در این روزگار فرقه‌های صوفیه روی کار آمدند و خانقاههای مختلف در ایران ساخته شد. این خانقاهها جزو زندگی مردم شد و بزرگان از صوفیه در این خانقاهها تربیت شدند.

آن قسمت از رساله‌ام را که به فرانسه مربوط می‌شد با پروفیسور ژرژ معروف، که کمونیست و معلم جغرافیای اقتصادی بود، گرفتم و عنوان آن «اهمیت قالی ایران در بازارهای فرانسه» بود. با پروفیسور لازار هم در زمینه تاریخ معاصر مطلبی گرفتم. قبل از اینکه به فرانسه بروم کتاب فتنه باب را چاپ کرده بودم و در این موضوع مطالعاتی داشتم و چون گوینو قبلاً دوبار به ایران آمده بود، یک بار به عنوان وزیرمختار در عصر محمدشاه و بار دوم به عنوان سفیر در زمان ناصرالدین شاه، و چون شاهد وقایع و حوادثی مربوط به بایبگری و کشتار بایب‌ها بود و شرحی در این باره نوشته بود و طبیعتاً آن کشتارها مظلومیتی برای بایبه ایجاد کرده بود. براین اساس، یک عده از افرادی که، در خارج، فارغ از مسائل مذهبی بودند درباره بایبه و اعتقادات آنان



دکتر محمدعلی مجتهدی [۱۳۱۶-۱۳۵۰]

مطالبی نوشته بودند که اغلب مبالغه‌آمیز و دور از حقیقت بود. از جمله گویینو مطالبی در این مورد نوشته بود و من بر آن شدم که شرحی و نقدی درباره مطالب گویینو درباره باب بنویسم. مجموع این سه رساله موجب شد که من دکترای خودم را بگذرانم. البته کتابهایی هم که تا آن وقت چاپ کرده بودم در این مورد خیلی به من کمک کرد و استادان آنجا تشخیص دادند که من طلبه‌ای هستم که اگرچه در مراحل اولیه حرکت علمی هستم ولی به هر حال طالب علم هستم و

به کار تحقیق علاقه دارم. مرحوم هانری ماسه هم از من خیلی تمجید کرد.

پس از گرفتن دانشنامه دکترا، وقتی به ایران آمدم، زبان فرانسه من خیلی قوی بود به طوری که احساس کردم می‌توانم حتی داوطلب شوم و زبان فرانسه را در تهران امتحان بدهم و به دانشگاه بروم. منتهی همان روز اول که پیش دکتر خانبابا بیانی، رئیس دبیرخانه دانشگاه و پدر خانم دکتر شیرین بیانی، رفتم خیلی به سردی با من رفتار کرد. بعد هم که خواستم برای امتحان ثبت نام کنم، مستقیماً و به طور غیرمستقیم، به من رساند که این نوع اعلام ظاهری است و فرد مورد نظر قبلاً انتخاب شده و خلاصه گفتند اگر شما شرکت کنید سنگ روی یخ خواهید شد. شخص مورد نظر هم مثل اینکه دکتر تقی تفضلی بود. خلاصه، همین موضوع موجب شد که من دیگر به دانشگاه نروم و آن تفرعنهای بیمعنی و چهره‌های عبوس را تحمل نکنم. شاید هم قسمت نبود که من به دانشگاه بروم.

□ به این ترتیب، باز هم در وزارت فرهنگ به عنوان معلم خدمت خود را ادامه دادید. چطور

شد که به اداره تعلیمات عالی این وزارتخانه منتقل شدید؟

● عرض کنم، وقتی به دانشگاه راه پیدا نکردم، به هر حال، خواستم در همان وزارت آموزش و پرورش کاری بگیرم. اما برای من مأموریت تعیین کردند و گفتند که به دبیرستان البرز بروم. ریاست دبیرستان البرز با آقای بی به نام دکتر [محمدعلی] مجتهدی

بود که تافته‌ای جدا بافته و دولتی بود در دولت دیگر، یعنی وزارت آموزش و پرورش بود در وزارت آموزش و پرورش. ایشان بدون آنکه مقررات وزارتخانه را رعایت کند شاگردها را به میل خودش انتخاب می‌کرد. شاگردها را اغلب از معدل ۲۰ می‌گرفت و به هیچ‌وجه دانش‌آموزی که معدلش کمتر از ۱۸ بود نمی‌پذیرفت و همه‌جا تفاخر می‌کرد که دبیرستان البرز چنین و چنان است. طبیعتاً میزان قبولی چنین مدرسه‌ای خیلی بیشتر از مدارس پایین شهر بود که طبق مقررات می‌بایست دانش‌آموزان با معدل ۱۰ را هم اسم‌نویسی کنند. ایشان برای خودش حق انتخاب گذاشته بود. علاوه بر این، حق انتخاب معلم هم گرفته بود و بعد هر جا می‌نشست مدرسه‌اش را به رخ می‌کشید که بچه‌های البرز چنین هستند:

فیض روح‌القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

جالب این بود که این مرد یک عده مرید هم پیدا کرد ولی من در ایشان هیچ‌گونه فضیلتی نیافتم. از این گذشته، رفتارش با معلمین بسیار بی‌ادبانه بود و تصور می‌کرد چون صنار سه شاهی حقوق بیشتر از جاهای دیگر به معلمین می‌پردازد می‌تواند هر چه از دهانش درآید به آنها بگوید. البته عده‌ای او را تحمل می‌کردند ولی من دیدم که اهل این تحمل نیستیم؛ چون نه آن مقدار حقوق اضافه را می‌خواستیم، نه آن بی‌ادبی را تحمل می‌کردم. اگر حرف خلافی به من می‌زد و در برابرش می‌ایستادم. با توجه به موقعیتی که داشت، مسلماً جنجال ایجاد می‌شد و من اهل جنجال نبودم.

این بود که به تکاپو افتادم و با محمدعلی‌خان مسعودی تماس گرفتم و از ایشان خواستم که با وزیر فرهنگ صحبت کند تا مرا از این نعمت معاف فرمایند، و ایشان هم این کمک را در حق من کرد. در تمام سالهای خدمتم این تنها باری بود که تشبث کردم و خلاصه، در همان وزارت آموزش و پرورش ماندم و به مدرسه البرز نرفتم؛ اول به کارگزینی رفتم و بعد هم به اداره تعلیمات عالی.

روزی دکتر فیاض رئیس دانشکده ادبیات دانشگاه مشهد چون اسم مرا شنیده بود پیش من آمد تا مرا به مشهد ببرد. به ایشان عرض کردم قسمت نبود که به دانشگاه برویم. ایشان نزد رئیس من دکتر کسایی رفت و از او خواهش کرد که اجازه دهند و موافقت کنند که من به دانشگاه مشهد بروم دکتر فیاض که رفت، دکتر کسایی به من گفت: می‌خواهی کجا بروی، پیش خودمان بمان و من هم چون آن دلزدگی را از دانشگاه داشتم حرف او را مغتنم شمردم و به اداره کل تعلیمات عالی رفتم.

□ کارهای عمده اداره تعلیمات عالی چه بود؟

● یکی این بود که چون دانشگاههای شهرستانها هنوز استقلال پیدا نکرده بودند تمام امورشان در اداره تعلیمات عالی انجام می‌شد. این اداره کل تعلیمات عالی بعدها وزارت علوم شد، یعنی این اداره کل چندان بسط پیدا کرد که به یک وزارتخانه تبدیل شد. در همان اداره کل تعلیمات عالی حتی پروانه پزشکان را ما صادر می‌کردیم. پروانه دندانپزشکان را رسیدگی و صادر می‌کردیم. کلیه مدارک تحصیلی در این اداره رسیدگی می‌شد.



مهندس جواد شهرستانی | ۱۳۰۸-۱۴

معلمین دانشگاههای شهرستانها را خودمان استخدام می‌کردیم؛ مثلاً، موقعی که دانشگاه مشهد می‌خواست معلم بگیرد کلیه مدارکش را برای ما می‌فرستاد. شورایی مرکب از چند استاد دانشگاه داشتیم: دکتر نعمت‌اللهی (در قسمت پزشکی)، دکتر خانبابا بیانی (در قسمت ادبیات و تاریخ) و دکتر منجمی (در قسمت هواشناسی و کشاورزی) عضو این شورا بودند. این شورا هر دو هفته جلسه تشکیل می‌داد و به احتیاجات دانشکده‌های شهرستانها رسیدگی می‌کرد. من مدارکی را که تهیه کرده بودم آنجا می‌بردم و اعضای شورا، با بررسی مدارک، اظهارنظر می‌کردند. یادم هست همین آقای [جواد] شهرستانی - که بعدها وزیر، شهردار و استاندار شد - اولین بار اسمش را من آنجا شنیدم؛ قبلاً افسری بود با درجه سرگردی در قشون خراسان. دانشگاه مشهد می‌خواست از ایشان برای تدریس فیزیک استفاده کند. مدارکش را فرستادند و اعضای شورا پس از تأیید نوشتند که می‌توانید از او استفاده کنید. در جاهای دیگر هم هر وقت می‌خواستند استاد بگیرند همین‌طور بود؛ مثلاً، همین دکتر روحانی وصال یا دکتر صورتگر برای گرفتن استاد به اداره کل تعلیمات عالی می‌آمدند و آنچه می‌خواستند می‌گفتند. ما هم، پس از بررسی و تأیید، آن وقت مدارک داوطلبان را می‌گرفتیم و به دانشگاه تهران می‌دادیم بعد تقاضای تهیه جلسه و سؤال امتحان می‌کردیم. دانشگاه تهران هم این وظیفه را انجام می‌داد و از داوطلبان

امتحان به عمل می‌آورد؛ آن وقت، نتیجه امتحان را به ما می‌دادند که مثلاً فلان کس قبول شده. به این ترتیب، حکم او برای دانشگاه صادر می‌شد. بعدها اموری که به دانشگاهها مربوط می‌شد از اداره تعلیمات عالیہ منتزع شد و به صورت یک وزارتخانه دیگر درآمد. در حقیقت، از مجموع ادارات تابعه وزارت فرهنگ، چند وزارتخانه جدید تأسیس شد. وزارت علوم و آموزش عالی، وزارت فرهنگ و هنر و سازمان اوقاف. در نتیجه، اسم وزارتخانه قبلی به وزارت آموزش و پرورش تغییر کرد که الان هم همه آن را به همین اسم می‌شناسند چون فقط مسئولیت رسیدگی به تعلیمات ابتدایی و متوسطه را دارد. فراتر از این امور، با وزارت علوم است؛ قسمتهای هنری هم به وزارت فرهنگ و هنر، که حالا به وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی تغییر نام داده، مربوط می‌شد. در اداره تعلیمات عالیہ پیش از اینکه تجزیه بشود افرادی از قبیل مجتبی مینوی، دکتر کریم سنجابی و دکتر ذبیح‌الله صفا کار می‌کردند.

□ سمت شما در اداره تعلیمات عالیہ چه بود؟

● بنده در آنجا معاون بودم و مدتی هم کفیل شدم. به هر حال، این اداره دستگاهی بود که بر فعالیت دانشگاهها در شهرستانها اشراف داشت. در تعلیمات عالیہ مطلب مهمی پیش آمد؛ یعنی نامه‌ای به صورت اطلاعیه‌ای از ساواک در مورد دانشگاه شیراز رسید و مضمونش این بود که در کنکور آنجا تبعیض صورت گرفته. رئیس دانشگاه آقای دکتر قربان بود و برای کارهایش با اداره ما ارتباط داشت بیشتر حرفهای او هم از این قبیل بود که، مثلاً، صبح با آقای علاء صبحانه خوردیم و بعد شرفیاب شدیم. من مأمور شدم در مورد او رسیدگی کنم. خوشبختانه، خدا با من یار بود؛ چون ورقهای گیر آوردم که متضمن صورت اسامی اشخاصی بود که در کنکور قبول شده بودند. آن صورت اسامی طبعاً از بهترین نمره‌ها شروع می‌شد و تا پایین ادامه پیدا می‌کرد. یک دفعه به نمره‌ای رسیدم که ۱۳ بود. پرسیدم این نمره از کیست؟ گفتند: مربوط به دختر رئیس توپخانه شیراز است. پرسیدم: این چه صورتی دارد؟ گفتند: نظر آقای دکتر قربان این است که اگر دخترها در دانشگاه شیراز نباشند پسرها به خودشان خوب نمی‌رسند و سروصورتشان را تمیز نمی‌کنند و خلاصه مرتب نخواهند بود. این مطلب، گرچه به نوبه خود جای تأمل داشت، یک مطلب دیگر را پیش می‌آورد و آن اینکه چرا تمام دخترهایی که انتخاب شدند از میان خانواده‌های اعیان و بزرگان شیراز هستند؟ در مورد زبان هم می‌دانید که دانشجویان در کلاسها دروس را به زبان

انگلیسی می‌خواندند. دکتر قربان در این مورد هم با دانشگاه بنسلوانیا قرار الحاق گذاشته بود. گزارش مشروحی، در حدود ده پانزده صفحه تهیه کردم و به وزیر دادم. هنوز چند روز نگذشته بود که اطلاعیه دیگری راجع به دانشگاه شیراز رسید که رئیس فلان دانشکده چنین است و چنان. آنجا گفتم یک بار نسبت به پرونده‌ای رأی دادم و دیگر صحیح نیست رأی خودم را فسخ کنم چون مدارک و مستندات خودم را ارائه کرده‌ام. اگر لازم می‌دانید، شخص دیگری برود و داوری کند. گفتند: نه، هرطور شده باید خودت بروی. دوباره رفتم و پنج شش صفحه اضافه کردیم و آوردیم؛ اما به هیچ‌جا نرسید و هیچ ترتیب اثری به آن داده نشد چون دکتر قربان جای پایش خیلی محکم بود و اغلب با آقای علاء و دیگران مصاحبت داشت. با آقای علم هم نزدیک بود و مناسبتی داشت. از سوی دیگر، منتسب به فرقه بهایی هم بود و از طریق تیمسار ایادی و دیگران هم تقویت می‌شد. بنابراین، او هرکاری که می‌خواست می‌کرد. حتی عده‌ای از استادان دانشگاه، از جمله پروفیسور حائری و دکتر دهقان، در برابر تبعیضات و خاصه خرجیهایی که تراشیده می‌شد و استبدادی که دکتر قربان داشت و استادان را تحقیر می‌کرد اعتراضات معقولی داشتند، ولی هیچ‌وقت نتیجه‌ای نگرفتند، چون پشت دکتر قربان به کوه قاف بود.

□ این مطلبی که می‌فرمایید مربوط به چه زمانی است؟

● زمان نخست‌وزیری دکتر اقبال بود. کابینه که عوض شد و شریف‌امامی به نخست‌وزیری رسید، دکتر جهان‌شاه صالح وزیر فرهنگ شد. در زمان وزارت او قرار شد در مورد افرادی که عنوان سرپرستی محصلین را در خارج از کشور داشتند تجدیدنظر شود. او عده‌ای را برای این کارها در نظر داشت. بعد خودش به من گفت از افراد مختلف و مطلع در مورد آن عده پرس و جو می‌کرد و مقابل اسم هرکس در صورتی که نظر دیگران مساعد بود علامت «+» می‌گذاشت و هر کدام که نظر افراد نسبت به آنان منفی بود علامت «-» می‌گذاشت. ظاهراً چون بنده پیش از دیگران «+» داشتم؛ قرار شد به عنوان سرپرست محصلین به سوئیس بروم و رئیس محصلین آن قسمت بشوم. مدت کوتاهی نگذشت که دکتر تقی نصر پیدا شد و گفتند شما باید معاون بشوی؛ پذیرفتم، چون نصر آدم کوچکی نبود و قبلاً در سازمان برنامه کار کرده بود و کار کردن با ایشان کسرشان من نبود؛ من هم ادعایی نداشتم. به هر حال، در رادیو اعلام کردند که این افراد قرار است به خارج بروند و اسم مرا هم خواندند. پدر

همسرم که خبر را از رادیو شنید به من تلفن کرد و تبریک گفت. گفتم: هنوز معلوم نیست، و تا وقتی که هواپیما از زمین بلند نشود خیلی چیزها ممکن است پیش بیاید. همین طور هم شد؛ یعنی درخشش سروصدا کرد و خانعلی کشته شد. متعاقب اعتراض معلمین کابینه شریف‌امامی عوض شد و در کابینه آقای علی امینی، درخشش به عنوان وزیرفرهنگ تعیین شد و او هم یک عده دیگر را برای این مأموریت تعیین کرد، و خانم توران اعلم به سوئیس رفت. به هر حال، موضوع مأموریت من منتفی شد. مطلب دیگر این بود که من به وزیر گفته بودم حالا که قرار است به سوئیس بروم، سمت مرا که معاونت اداره کل تعلیمات عالیه بود به شخص دیگری بدهید و یکی از دوستان خودم به نام دکتر مظاهری را پیشنهاد کردم. دکتر مظاهری بعدها همه کاره مدرسه عالی شمیران شد. بنابراین پست اداری خودم را هم از دست داده بودم.

□ آن زمان آیا کسی فکر می‌کرد که ممکن است درخشش وزیر فرهنگ شود؟

● هیچ‌کس چنین تصویری نداشت که آدم ماجراجویی، مانند درخشش، بیاید و وزیرفرهنگ بشود. البته اوضاع بی‌ثبات شده بود و من به دلم خطور کرده بود که ممکن است وقایع غیرمترقبه‌ای پیش بیاید؛ ولی اصلاً کسی تصور نمی‌کرد که درخشش وزیر بشود.

□ آیا درخشش در وزارت فرهنگ به شما شغلی پیشنهاد نکرد؟

● چرا. درخشش مرا می‌شناخت. او لیسانسیه دانشسرای عالی بود و در باشگاه مهرگان، که باشگاه معلمین بود، همدیگر را می‌دیدیم. یک روز هم مرا خواست و زمزمه کرد که من رئیس دفترش بشوم. اما چند روز گذشت و اثری از پست جدید ظاهر نشد. تحقیق کردم و از درخشش پرسیدم که این پست که شما پیشنهاد کردید، چه شد؟ درخشش، در ضمن صحبت طوری که من بفهمم، گفت کسی که می‌خواهد رئیس دفتر یا مدیرکل دفتر وزیر شود باید ده‌تنش قرص باشد. واقع مطلب این بود که قبلاً با درخشش در مورد دکتر قربان صحبتی کرده بودم، یعنی گفته بودم که او پشتش خیلی محکم است و او هم گفته بود من برش می‌دارم حتی اگر شاه پشتش باشد. ظاهراً دکتر مظاهری، که از مخالفان درخشش بود گزکی گیرآورده بود، این مطلب را گرفت و به گوش گرچی که او هم از مخالفان درخشش بود رساند. بلافاصله در میان مخالفان



نفر وسط محمد درخشش | ۱۸۱۱-۱۲۴ط

درخشش شایع شد که وزیر قصد دارد دکتر قربان را از سمت خود بردارد. درخشش خیال کرده بود مطلب را من به گوش بقیه رسانده‌ام. به او گفتم: اولاً من هرچقدر دهن‌لق باشم، حداقل، تا گرفتن حکم و ابلاغ که می‌توانم دهان خودم را بندم؛ درثانی آیا وقتی من مطلب را به شما گفتم غیر از ما کسی اینجا بود یا نبود؟ گفت: بود گفتم: چطور به آنان ظنین نمی‌شوی ولی به من که قرار است بیایم و با شما کار کنم ظنین شده‌ای؟ به هر حال، یا فهم و شعور او تا این حد بود یا پی‌بهبانه می‌گشت که به من کاری ندهد. خلاصه، از آن تاریخ بنده در وزارتخانه، بیکار شدم و این بیکاری حدود هفت هشت سال طول کشید. کاری که در آن موقع کردم این بود که مرا برای انتشار مجله‌ای در آموزش و پرورش به نام تعلیم و تربیت مأمور کردند. مجله‌ای که بعداً با نام آموزش و پرورش منتشر می‌شد. مطالب این مجله خیلی خشک و صرفاً در مورد مسائل تربیتی بود و هیچ خریداری نداشت. برای انتشار این مجله دو سه نفر را هم در اختیارم گذاشتند. آقای ناصر نیرمحمدی، که بعدها به وزارت فرهنگ و هنر رفت؛ محمد زهری - شاعر بود؛ هوشنگ اعلم که حالا برای دایرةالمعارف دانشنامه جهان اسلام کار می‌کند. او آدم مطلعی بود و فرانسه و انگلیسی را بسیار خوب می‌دانست.

مهدی اخوان‌تالط هم از همکاران من در انتشار این مجله بود. در مدت کمی ما توانستیم این مجله را از آن صورت خشک به صورت یک مجله علمی درآوریم و مقالات مختلفی در زمینه زبان و مسایل اجتماعی و سایر مطالبی که جامعه خواهانش بود در آن درج می‌کردیم. البته این کار یک سال بیشتر طول نکشید و به محض آنکه آقای خانلری به وزارت رسید این مجله را تعطیل کرد چون شنیدم که گفتند این مجله باعث نکث کار مجله سخن شده بود. این مجله یکساله، که به عنوان ماهنامه فرهنگ منتشر شد و الان موجود است، گواه این مطلب است که تاچه اندازه به آن کار علاقه نشان دادیم. درهرحال، به قول معروف: «برکاهم در میان گردباد» نگرفت. ما که قدرت مقابله با این مسائل را نداشتیم. بعد از آن دیگر هیچ پست یا شغلی به من ندادند.

□ مدتی هم در شورای عالی اداری وزارت فرهنگ بودید. این شورا کارش چه بود و اعضای آن چه کسانی بودند؟

● شورای عالی اداری در طرح و سازمان وزارت فرهنگ یا آموزش و پرورش نبود و افراد آن هیچ‌گونه سمت رسمی نداشتند به آن صورت که یک پست ثابت سازمانی داشته باشند. افرادی که در این شورا عضو بودند قبلاً سمتهای مهمی داشتند و بعدها دیگر وزارتخانه نمی‌خواست سمتی به این افراد بدهد. این افراد «نه کندی بودند نه سوزاندنی». افرادی مثل محسن حداد، که زمانی رئیس دارالفنون بود و بعدها به معاونت وزارتخانه هم رسیده بود، یا آزر، که مدیرکل تعلیمات بود، یا شهنایی که مدیرکل کارگزینی بود، و سجادیان، اینها در یک جایی به نام شورای عالی اداری جمع شده بودند و کسی هم نمی‌توانست اینها را بیرون کند. پس از اینکه درخشش به وزارت رسید بنده را هم جزو این افراد کردند و چند سال هم آنجا بودیم. مصطفی زمانی که معاون وزارتخانه بود گاهی یک یا دو پرونده می‌فرستاد برای اینکه کاری کرده باشیم. او مرد ورزیده‌ای بود و به تمام کارهای اداری اشراف داشت لذا خودش به ما می‌گفت: اینکه پرونده‌ای برای شما می‌فرستم برای این است که شما هم یک کاری داشته باشید. و عیب جویان نگویند که اینها همین‌طور نشسته‌اند و هیچ کاری ندارند. خودش هم می‌گفت که پرونده را باید چنین و چنان کنید. امیر شهیدی هم که وکیل وزارتخانه و مردی بسیار شریف و محتاط بود در این شورا عضویت داشت.

□ دوره کوتاهی هم ریاست دانشکده ادبیات دانشگاه تبریز را به عهده گرفتید؟ چگونه شد به این سمت منصوب شدید؟

● می‌دانید که هر سال در رامسر مجمعی زیر نظر شاه تشکیل می‌شد و در مورد برنامه‌های دانشگاهها نظر می‌دادند. در سال ۱۳۴۶ صدای اعتراض دانشجویان بلند شده بود. دانشجویان گرچه ممکن بود به علت داشتن افکار چپی با اصل روش دولت و نظام سلطنتی مخالف باشند ولی مخالفت خود را هنوز علنی نمی‌کردند بلکه بیشتر به نحوه کار و روش تدریس در دانشگاهها اعتراض می‌کردند، و در مجموع، خواسته آنان نامطلوب نبود؛ از جمله، می‌گفتند: استادان فعلی چرا حاضر نیستند غیر از خودشان افراد دیگری هم وارد دستگاه تعلیماتی بشوند و نظرشان این بود که دانشگاهها در این صورت به تدریج فرسوده خواهند شد. براین اساس، دکتر باهری گزارش مفصلی در مورد وضعیت دانشگاهها تهیه و ارائه کرده بود. در همین راستا، یک روز در خانه بودم که دکتر هوشنگ منتصری از نخست‌وزیری تلفن کرد و خواست به نخست‌وزیری بروم. او را از گذشته می‌شناختم؛ قوم و خویش دکتر مجتهدی و خواهرزاده رادمنش (از رؤسای حزب توده) بود. آنها اهل سیاهکل بودند و منتصری زمانی توده‌ای و رئیس جوانان شمیران بود. قبل از این قضایا، با او و چندتن دیگر از تحصیل کرده‌ها دوره‌ای داشتیم. در یکی از شبهای دوره، منتصری از من پرسیده بود: چه کسی برای ریاست دانشکده ادبیات تبریز مناسب است؟ من هم از دکتر محجوب و یکی دو نفر دیگر اسم برده بودم. وقتی به نخست‌وزیری رفتم، در یک اتاق نسبتاً کوچکی دیدم دکتر باهری، دکتر کریم‌پاشا بهادری، دکتر فیروزیان و دکتر منتصری و چند نفر دیگر دور یک میز نشسته‌اند. منتصری در آنجا پرونده‌ای به من داد و من دیدم که نوشته: دانشکده ادبیات تبریز. به عنوان ملامت و اعتراض به منتصری نگاه کردم؛ چون دور از ادب بود بگویم من که خواهان این پست نبودم. خلاصه، مجبور شدم قبول کنم. دوره ریاست من در دانشگاه تبریز کوتاه ولی پرماجرا بود.

۱۸۵

□ رئیس دانشگاه تبریز چه کسی بود؟

● همین آقای دکتر منتصری بود. او، با آنکه سوابق توده‌ای داشت، فرمان ریاست دانشگاه تبریز را از شاه گرفته بود، در حالی که من سیاسی نبودم و در هیچ حزبی عضویت نداشتم؛ یک معلم و فرهنگی بودم و با این نیت که بلکه بتوانم کاری انجام بدهم، به تبریز رفتم. به این ترتیب، بین من و منتصری اختلاف فکری وجود داشت. خلاصه، وقتی به تبریز رفتم، دیدم اعتراض دانشجویان، در این مورد که مسئولان دانشگاه هیچ‌کس را به عنوان استاد جدید راه نمی‌دهند، درست است؛ مثلاً، تالار

چشم پزشکی به نام تالار دکتر جهانشاهی، تالار امراض داخلی به نام دکتر شفیق امین، که چند دوره وکیل مجلس بود؛ یعنی هر سالن و تالاری به نام یکی از استادان حاضر نامگذاری شده بود، در حالی که علی القاعده باید می نوشتند تالار آناتومی، تالار امراض داخلی، تالار چشم پزشکی و... استادان همه چیز را به نام خود کرده بودند و در حقیقت این آقایان صاحب ملک و اتاق و خانه و دفتر بودند. در دانشکده ادبیات هم کمابیش همین ترتیب وجود داشت. البته رئیس قبلی دانشکده به نام دکتر تاجبخش دوست خودم بود. همان طور که قبلاً عرض کردم، به مناسبت اشتغالم در اداره تعلیمات عالییه با کلیه دانشگاهها در شهرستانها آشنا بودم، به خصوص رشته هایی که مربوط به کار خودم یعنی تاریخ و ادبیات بود. وقتی قرار شد سرکار بروم دکتر تاجبخش تلفن کرد که اتومبیل می فرستد. البته این مطلب را بگویم که آن زمان هنوز این دانشگاه جدید ساخته نشده بود و دانشگاه عبارت از بنای محقر و نیمه مخروبه ای بود در یکی از خیابانهای تبریز که ۱۴۰۰ دانشجو در آن درس می خواندند. وقتی به اتاق ریاست رسیدم دکتر تاجبخش با عجله خواست برود. گفتم: کجا می روی؟ همین جا بنشین و او را سمت راست خودم نشاندم. استادان هر کدام برای معرفی و عرض تبریک آمدند. همه را می شناختم. بعدها شنیدم دکتر تاجبخش گفته بود: «فلانی (یعنی من) آبروی مرا خرید و من فکر نمی کردم اینطور بشود». شاید او فکر می کرد که ما برای تضعیف یا تخطئه کار آنها رفته ایم. البته رؤسای دیگر از همان روز اول با توپ و تشر و اینکه ما از طرف شاه آمده ایم و گوش می بریم و... کار خود را شروع کردند؛ ولی من چون با همه دوست بودم کارم را با دوستی شروع کردم. نتیجه اش این شد که رؤسای جدید، پس از یکی دو هفته، جرئت خارج شدن از دانشگاه را نداشتند و وقتی از باشگاه دانشگاه هم می رفتند با اتومبیل و محافظ می رفتند. اما من با یک کلاه پوستی که سرم بود به راحتی در خیابان می گشتم. تبریز برایم شهر عزیزی بود و دوست داشتم خوب آن را ببینم.

طرز ادامه کار هم به همین ترتیب بود. حرمت همه استادان را نگه داشتم. دکتر خیام پور، دکتر منوچهر مرتضوی و امیرخانی آنجا بودند و من طبق معمول هرکس که داوطلب تدریس می شد پیش این آقایان که عضو گروه بودند می فرستادم. این آقایان هم متحداً همه را با این بهانه ها که فلانی کوتاه است، بلند است، لاغر است یا چاق و غیر ذالک رد می کردند. یک روز آقایان را جمع کردم و گفتم: عزیزان، اگر این حرف

شما که می‌فرمایید دانشکده ادبیات سنگر زبان فارسی و ملیت ایرانی است راست باشد، در این ناحیه ترک زبان که مطمح نظر روسها و دولت ترکیه است می‌خواهیم این سنگر دانشکده را حفظ کنیم و شما هم از روی اعتقاد می‌گویید این سنگر باید دائم باشد، ما که هیچ‌کدام جاودان نیستیم. من از تهران آمده‌ام و شما هم، که اغلب آذربایجانی هستید، جاودان نیستید پس اگر قرار است روزی از اینجا برویم، لااقل، باید زیر بال و پر کسانی را بگیریم و آنها را تربیت کنیم تا بعد از ما، آنها این سنگر را حفظ کنند؛ مگر اینکه شما این حرفها را از روی اعتقاد نزده باشید و فکر کنید که حتماً باید خودتان باشید و دوام دانشکده به وجود شما بسته است، و من این نظر را نمی‌پسندم. حتی به شوخی گفتم: شما عنوان دانشیاری و استادی دارید و بنده عنوانم دبیری است و نسبت به این کار عقده دارم. پس اجازه بدهید با مسئولیت خودم این کار را انجام بدهم. بنابراین، مسئولیتش را خودم به عهده گرفتم و خدا را شکر که به اندازه ۱۵ سال قبل از آن استاد جدید برای دانشکده استخدام کردم؛ یعنی در حدود ۱۵ تا ۲۰ نفر را بدون اینکه هیچ نظر یا غرضی داشته باشم استخدام کردم.

یکی از آنها همین دکتر بهمن سرکاراتی است که هنوز در آنجا تدریس می‌کند و عضو فرهنگستان است. همه می‌دانیم ایشان مرد شریف و شاخصی است. یک روز دکتر ماهیار نوایی رئیس اسبق دانشکده پیش من آمد و گفت: یک چنین شاگرد خوبی داوطلب تدریس است؛ (آن روز او هنوز دانشنامه دکتری نگرفته بود و فوق لیسانس بود) آیا شما می‌پذیرید؟ گفتم: چرا نمی‌پذیرم، بگو مدارکش را بیاورد. فردا با مدارکش آمد. وقتی نگاه کردم دیدم مدارک معتبری است. بعد گفتم: چه زمانی مایلی درس بدهی؟ گفت: هر موقع که شما اجازه بدهید. گفتم: از فردا خوب است؟ او که اصلاً نمی‌توانست باور کند که استخدامش به این فوریت باشد گفت: از فردا؟! گفتم: اگر معلمی، چه اشکال دارد، کلاس و شاگرد آماده است؛ برو درس بده. او رفت و مستقر شد و من خودم تمام کارهای مربوط به استخدامش را انجام دادم و بعد هم دکتر گرفت و اکنون موجب فخر جامعه ایران است. از این جور موارد زیاد داشتیم. زندگی بنده در تبریز منحصر بود به یک اتاق با دو تخت چوبی خیلی ساده، بدون فرش و اثاثه. روی یک تخت دکتر موسی بهرامی می‌خوابید و یکی هم بنده. ناهار هم در دانشگاه می‌خوردیم.

□ گرایشهای فکری دانشجویان و فعالیت سیاسی آنان چگونه؟

● عرض کردم که دانشجویان ۱۴۰۰ نفر بودند و از میان این تعداد انواع مختلف گرایشهای سیاسی و فرقه‌های گوناگون داشتیم: مائونیست، لنینیست، شاه‌پرست و افرادی هم طرفدار آیت‌الله خمینی (ره) بودند. ملغمه عجیب و غریبی بود. در دانشگاههای دیگر هم لابد همین جور بوده ولی درست اطلاع ندارم. اینکه ما با این گرایشهای گوناگون چگونه کنار بیاییم و کار مشکلی بود؛ اما خوشبختانه دانشجویان، وقتی می‌دیدند که من با هیچ فرقه‌ای ارتباط خاص ندارم و با همه دانشجویان یکسان برخورد می‌کنم، حرمت نگه می‌داشتند. این آقای فرج سرکوهی که این روزها زیاد در موردش صحبت می‌کنند در زمان ریاست من شاگرد دانشکده ادبیات و یکی از توده‌ایهای تندرو بود.

در این فاصله، یعنی در سال ۱۳۴۶، موضوع جشنهای شاهنشاهی هم پیش آمد و جالب است بدانید همین رئیس دانشگاه که اسمش را قبلاً عرض کردم و خودش را یک انقلابی نظیر چه‌گوارا می‌دانست، به عنوان جشن در دانشگاه، عده‌ای از لوطیها، لاتنها، چاقوکشها و ارادل و اوپاش را راه انداخت و به دانشگاه آورد که به عنوان نمایندگان مردم پذیرایی بشوند؛ آنها چنان حمله مغولانه‌ای به میزها، که روی آن میوه و شیرینی چیده بودند، می‌کردند که من واقعاً خجالت کشیدم. اساساً موقع برگزاری این جشنها طاقت نیاوردم و به بهانه دیدار از خانواده در تبریز ماندم و به تهران آمدم. و زمانی که جشنها تمام شد به تبریز برگشتم؛ چون خوشم نمی‌آمد.

□ چه مدت ریاست دانشکده ادبیات تبریز را به عهده داشتید؟ آیا در این مدت اقدام خاص یا طرحی که جدید باشد ارائه کردید یا خیر؟

● دوره ریاست من در آن دانشکده بیشتر از سه ماه طول نکشید و، به علتی که عرض خواهم کرد، بیشتر نتوانستم تحمل کنم. اما در مورد ارائه طرح باید عرض کنم به عنوان رئیس دانشکده ادبیات تبریز به منظور جلوگیری از نفوذ زبان ترکی طرحی دادم تا زبان فارسی در آذربایجان تا آنجا که ممکن است جایگزین زبان ترکی شود. البته نه با شدت بلکه از طریق علمی و آموزشی و گسترش زبان فارسی چون به اعتقاد من این زبان در طول زمان به مرور بر مردم آذربایجان تحمیل شده و در حقیقت اهالی آذربایجان ایرانیانی هستند که به ترکی تکلم می‌کنند. لابد این طرح هنوز در دانشگاه تبریز موجود است. حالا که به این مطلب رسیدیم یاد آمد که نکته‌ای را بگویم.



جلال آل احمد | ۴۰-۲۸۷م

علامه محمدتقی جعفری | ۴۱۹۰-۴۴ع

دانشجویان دانشکده ادبیات به دو نفر علاقه داشتند که در دانشکده درس بدهند: یکی مرحوم آقای محمدتقی جعفری بود و دیگری جلال آل احمد. براین اساس من به آقای محمدتقی جعفری تلفن کردم و از ایشان دعوت کردم بپذیرند، ضمناً گفتم که میزان حقوق اینجا چهارهزار تومان است. ایشان هم علاقه‌مند شدند به تبریز بیایند؛ اما یکی دو روز بعد تلفن کردند و گفتند: «خودم خیلی مایلم به تبریز بیایم اما همسرم، با آنکه اهل تبریز است، به هیچ وجه راضی نیست در تبریز زندگی کند. بنابراین، عذر می‌خواهم».

در مورد مرحوم آل احمد هم باید عرض کنم با او سابقه دوستی داشتم و در ماهنامه فرهنگ هم که قبلاً صحبت کردم او یکی دو نوبت به ما داد و همکاری کرد. او را دوست داشتم و او هم به من محبت داشت. وقتی به منزلش در کوچه فردوس، پایین میدان تجریش رفتم و موضوع را با او در میان گذاشتم گفت: «نظر من اینست که در تبریز باید به زبان ترکی درس داد». گفتم: به هیچ وجه من زیر بار این مطلب نمی‌روم چون مروج زبان ترکی نیستم بلکه معلم زبان فارسی هستم. از این گذشته، بعضی

افراد در تبریز هستند که نزده می‌رقصند وای به آن روزی که بخواهیم خودمان به زبان ترکی رسمیت بدهیم و دروس دانشگاهی را به زبان ترکی تدریس کنیم. ترکی که زبان این مردم نبوده بلکه، بنا به دلایلی، به آنها تحمیل شده و به همین دلیل روسها و ترکهای ترکیه به این منطقه چشم دارند و می‌خواهند این قسمت از خاک زرخیز را، به بهانه همزبانی، از ایران جدا کنند. سرزمین آذربایجان که از بدو تاریخ جزو لاینفک این کشور بوده و خواهد بود ما نمی‌توانیم در آنجا به زبان ترکی درس بدهیم. این بود که حرف ما با آل احمد نگرفت و من زیر بار پیشنهاد او نرفتم و استخدام ایشان هم در تبریز عملی نشد. او، با اینکه خودش هم ترک زبان نبود، نمی‌دانم به چه دلیل با زبان ترکی در آذربایجان آن هم به صورت تدریس در دانشگاه موافق بود؛ درحالی که خودش کتابی به نام تات‌نشینهای بلوک زهرا نوشته و در آن نشان داده است که چگونه این زبان در مناطقی از ایران، حتی تا قزوین، نفوذ کرده است. می‌دانید که تات یعنی ایرانی و فارسی و زبان تاتی یعنی زبان پهلوی قدیم؛ و کتاب او خودش این مطلب را می‌رساند و من اینطور برداشت می‌کنم که او خواسته بگوید جای تأسف است که چطور زبان ترکی به تدریج تا زنجان و قزوین پیش آمده و حالا هم به طرف بلوک زهرا سرایت کرده. او خودش در این کتاب شرح این ماجرا را نوشته است. من کتاب او را یک طرز تأسف تلقی کرده بودم و زمانی که گفت در تبریز باید زبان ترکی تدریس شود چون زبان مادری‌شان است، نتوانستم بپذیرم.

□ طرحی که به دانشگاه ارائه کردید به کجا کشید؟

● بله، این طرح را دادیم تا اینکه رئیس دانشگاه شبی با نمایندگان چپی و توده‌ای دانشجویان تا ساعت دو بعداز نیمه شب در باشگاه دانشگاه نشستند و طرح اتحادیه دانشجویی را تنظیم کردند. ما به کلی بیخبر بودیم و خبر طرح را در تابلو اعلانات دانشکده زدند. باز هم من هیچ خبر نداشتم تا اینکه روزی به دانشکده رفتم و قبل از اینکه وارد اتاق بشوم. یک دفعه دیدم در اتاق باز شد و دانشجویان ریختند تو اتاق. البته بد هم نشد چون شایع کرده بودند که رؤسای دانشکده‌ها، از جمله بنده، چه می‌کنند و چقدر حقوق می‌گیرند و از این حرفها. وقتی دانشجویان آمدند و دیدند که یک تخت چوبی و یک تشک و لحاف مختصر بیشتر ندارم، رئیس دانشکده هم نه دفتری و نه اتاق مستقلی، نه فرش و نه صندلی هیچ‌کدام اینها را ندارد متوجه شدند که این حرفها تبلیغات سوء بوده است. خلاصه دانشجویان پیش من آمدند و گفتند

شما تکلیف ما را روشن کنید. پرسیدم چه شده؟ گفتند: رئیس دانشگاه تا ساعت دو بعد از نیمه شب با ما مشغول صحبت بود. با هم در مورد اتحادیه دانشجویان به توافق رسیدیم و مراتب را در تابلو دانشکده اعلام نمودند ولی یک نفر به نام رکان قزوینی که جزو شاه‌پرستها بود با دوستانش آمدند و اعلامیه را پاره کردند. دانشجویان می‌گفتند: رئیس دانشگاه ما را بازی می‌دهد و دلش با زبانش یکی نیست. ما باید تکلیفمان را بدانیم اگر ایشان به حرفهایی که با ما زده اعتقاد دارند باید رکان و رفقاییش را مجازات یا اخراج کنند و اگر به حرفهای خود اعتقادی ندارند چرا دودوزه‌بازی می‌کنند. هرچند حرف آنان نامعقول نبود ولی با پیش آمدن چنین مسائلی استعفا دادم. چون وقتی به دانشگاه می‌رفتم با ۱۴۰۰ دانشجوی موافق و مخالف این مسائل روبه‌رو می‌شدم و می‌بایست جواب بدهم، درحالی که هیچ‌گونه اطلاعی از منبع و مأخذ این کارها نداشتم و اعتقاد این بوده و هست که دانشگاه یک مرکز علمی است و در آن باید صرفاً به کار علمی پرداخت و از آن استفاده سیاسی نکرد. من از این حرکت رئیس دانشگاه به قدری بدم آمد که بلافاصله استعفایم را نوشتم و به معاون دانشگاه، آقای دکتر گودرزی، دادم و به تهران آمدم. با آن که حقوقم آن موقع شش هزار تومان بود و وقتی به تهران آمدم و به آموزش و پرورش برگشتم دوهزار تومان حقوق می‌گرفتم با این همه ترجیح دادم که در آن اوضاع و احوال، آنجا بمانم. و با حقوق دوهزار تومان بسازم. به همین جهت، دوره ریاستم در آن دانشکده بیشتر از سه ماه نشد. البته دانشجویان وقتی خبر استعفای مرا شنیدند ناراحت شدند و اعتراض کرده بودند؛ اما من چند روز بعد به تهران آمدم و اگر بیشتر می‌ماندم و خودم را به دانشجویان نشان می‌دادم شاید این توهم پیش می‌آمد که می‌خواهم از این امر سود بجویم و خودم را تثبیت کنم، درحالی که چنین خیالی نداشتم. این مطلب را هم بگویم که در تبریز برای من اوضاع از هر جهت مساعد بود که اگر بخواهم - چون رئیس دانشکده بودم - می‌توانم به نحوی خودم را در دانشگاه جا بدهم و رتبه و گرید دانشگاهی بگیرم، درحالی که هیچ‌وقت این کار را نکردم و پشیمان هم نیستم.

وقتی که به تهران آمدم باز همان بیکاری شروع شد تا اینکه آقای دکتر توکلی معاون وزارت آموزش و پرورش بنده را به وزارتخانه معرفی کرد تا شغلی به من بدهند. دکتر توکلی قبلاً در سازمان برنامه کار می‌کرد و از آنجا به وزارت آموزش و پرورش آمده بود و من او را می‌شناختم؛ حتی وقتی در تبریز بودم با ایشان درباره

کارها و مشکلات دانشگاه صحبت کرده بودم، مثلاً گفته بودم که ما این چیزها را برای دانشکده نیاز داریم. ایشان هم گفت: نمی‌توانیم بدهیم. گفتم: آقا پس کار دانشکده چه جور باید بگذرد گفت: شما در دانشگاه وظایفی دارید و ما در سازمان برنامه وظیفه دیگری داریم؛ مشکلات شما به ما مربوط نیست؛ همان طرز تفکر آمریکایی که می‌گوید «این مشکل شماست نه ما» و من همیشه از چنین طرز تفکری تنفر داشتم. مگر می‌شود در یک کشور، سازمان برنامه یک‌ساز بزند و دانشگاه ساز دیگر. همه دستگاهها در خدمت جامعه ایرانی است. به هر حال، با او تعارض شخصی نداشتم اما او ظاهراً از طرز رفتار من خوشش آمده بود لذا به من خدمتی پیشنهاد کرد که عنوان آن سمت، مدیر تشکیلات و روشها بود.

تشکیلات و روشها در ایران مطلب تازه‌ای بود و مبتنی بر تعلیماتی بود که آمریکاییها در زمان اقامت خود در ایران شروع کردند و موضوع آن رده‌بندی ادارات و تشخیص مشاغل در تشکیلات هر وزارتخانه بود. در ایران هم هیچ‌وقت برای مشاغل مختلف شرح وظیفه نوشته نشده بود. آنها آمدند و پیشنهاد کردند که هر واحدی متناسب با کارش باید چه تعداد پرسنل داشته باشد. همچنین پستهای سازمانی باید مشخص باشد تا حتی وزیر نتواند یک اداره جدید بنا به میل خودش ایجاد کند یا اداره‌ای را حذف کند. برای این منظور، قرار شد در هر وزارتخانه‌ای یک واحد تشکیلات درست شود و آقای دکتر توکلی بنده را برای این کار در وزارت آموزش و پرورش انتخاب کرد. به نظر من اصل مطلب خوب و لازم بود ولی بنده هیچ‌گونه اطلاعی از این کارها نداشتم و آموزشی ندیده بودم اما به زودی توانستم بر کار مسلط شوم تا آن زمان در این زمینه در وزارت آموزش و پرورش اقدامی نشده بود جز اینکه وزارتخانه از سازمان امور اداری و استخدامی که مأمور این کارها بود به طور یکجا ۹۶ هزار پست معلمی گرفته بود ولی برای کسانی که در دستگاههای اداری این وزارتخانه کار می‌کردند پست سازمانی مشخص نشده بود؛ مثلاً مشخص نبود که اداره کارگزینی چقدر کار و پرونده دارد؛ از وزیر گرفته تا معاونان و مدیرکلها و سایر کارمندان اداری باید پست سازمانی و وظایفشان کاملاً مشخص می‌شد. این کار را با همکاری سازمان امور استخدامی کشور که رئیسش آقای دکتر کاظم‌زاده بود و بعداً به سمت وزارت علوم و آموزش عالی رسید در مدت تصدی خودم انجام دادم. یکی دیگر از کارهای آن مدیریت مربوط می‌شد به اینکه چه جور روشهایی در پیش گرفته شود که هم از

تعداد افراد کاسته شود و هم جریان کارها دچار رکود نشود: مثل تعیین فرمهای لازم چاپی که از کار روزانه و ماشین‌نویسی می‌کاهد. البته در این رشته خیلی موفق نبودیم و نتوانستیم کاری انجام دهیم چون یکی از ایرادات ما این است که بسیاری از مسائل را به عنوان «مد روز» می‌پذیریم ولی در عمل همان نظریات قبلی خودمان را به کار می‌بریم.

□ مثل اینکه چند بار هم با خانم فرخ‌رو پارسا اختلاف پیدا کردید و اختلافتان بالا گرفت...
● بله، در آن زمان شهر تهران توسعه پیدا کرده بود و یک نفر قادر به اداره همه امور فرهنگی نبود. بنابراین، تهران را به ۱۷ بخش فرهنگی تقسیم کردیم. یادم هست در همان دستگاهی که داشتیم کارمندی بود که نمی‌دانم از طرف چه کسی حمایت می‌شد، چون روزی وزیر به من گفت: برای فلان شخص نمی‌توانی کاری انجام دهی؟ گفتم: خانم، دو یا سه اداره زیر نظر ماست که یکی را به عنوان قسمت آموزش، آقای دکتر توکلی منحصراً در اختیار گرفته و من در آنجا مداخله نمی‌کنم. سندهایش را هم امضا نمی‌کنم. دو اداره دیگر هم هرکدام دو رئیس دارد؛ بنابراین، برای ایشان کاری نداریم. روزی که تهران به ۱۷ بخش تقسیم شد، یک روز خانم وزیر گفت: حالا چه کسانی را در رأس این بخشها بگذاریم؟ گفتم: فلانی را؛ گفت: راستی، او چه کار می‌کند؟ من هم، با صراحت همیشگی، گفتم: هیچی. گفت: چطور کسی را که کار نمی‌کند، معرفی می‌کنید؟! گفتم: خودتان چند بار توصیه او را کردید. حالا که ۱۷ سمت پیدا شده و من دوباره او را به یاد شما آوردم شما ایراد می‌گیرید. به همین جهت بود که من اصلاً محبوب دستگاه نبودم. علت دیگرش هم این بود که با افراد و مدیرکل‌های دیگر مخلوط نمی‌شدم و نمی‌جوشیدم و مثل آنها تملق نمی‌گفتم. وقتی کار اداری‌ام تمام می‌شد بلافاصله به منزل می‌آمدم و با کتابهای خودم مشغول می‌شدم.

یادم است شخصی بود به نام زاهدی که در اداره کل فرهنگ تهران کار می‌کرد و خیلی تلاش می‌کرد تا رئیس اداره بشود. وزیر هم می‌گفت که باید رئیس اداره بشود، و من مانع بودم؛ می‌گفتم: در حد مسئول کافی است. بر سر همین امر وزیر از من رنجید بعدها متوجه شدم که - راست یا دروغ - می‌گفتند آن شخص با اطلاع مدیرکل فرهنگ تهران از مصالحی که برای ساخت مدارس تهران در نظر گرفته و تهیه شده بود خانه‌ای در دزوس برای وزیر ساخته و علت فشار وزیر به من برای اینکه او رئیس

شود در حقیقت پاداشی بود که وزیر می‌خواست به او بدهد. یک بار هم می‌خواستند رئیس فرهنگ لرستان را که پول گرفته بود و سپاهیان دانش را زودتر از موعد مرخص کرده بود به سمت معاون سپاه دانش منصوب کنند که باز بنده ایستادگی کردم؛ این کار من موجب رنجش وزیر شد و دلخوری‌اش را در نامه‌هایی که برای من نوشت نشان داد.

یک بار هم برای معلمین مدارس مزایایی قرار داده بودند؛ چون به تدریج تعداد دانش‌آموزان زیاد شده بود، در نتیجه، به معلمین بیشتری احتیاج شده بود. وزارتخانه برای اینکه معلمین به کار تعلیم راغب‌تر شوند مزایایی برای آنها در نظر گرفت. کم‌کم آن عده از کارمندان وزارتخانه که در کارهای اداری بودند صلاح را در این دیدند که بروند معلم شوند. در نتیجه مدتی بعد دیدیم از هر شش نفر که کار اداری می‌کردند چهار نفر رفتند و به تدریس پرداختند و دو نفر باقی مانده وظیفه چهار نفر دیگر را انجام می‌دادند، در حالی که در یک دستگاه ولو آموزشی، نمی‌توان از کارهای اداری بی‌نیاز بود. بنده وقتی با چنین وضعی مواجه شدم و دیدم کارمندان اداری تا پاسی از شب کار می‌کنند بدون اینکه کمک معاشی داشته باشند آمدم و پیشنهادی برای پرداخت فوق‌العاده به آنان تهیه کردم اما وزیر قبول نکرد، و حتی به من گفت: آنها خودشان می‌دانند که چطور پول در بیاورند. من دیگر آن اندازه رونداشتم که بگویم این به معنی صدور جواز به کارمندان برای دزدی و رشوه و اخاذی و بریدن گوش دیگران است. فرض کنید دو کارمند در یک وزارتخانه، هر دو با داشتن مدرک لیسانس، یکی حقوق بیشتر بگیرد و دیگری کمتر، بعد هم وزیر بگوید آن که حقوق کمتر می‌گیرد خودش یک جوری پول در بیاورد؛ بعد هم معلوم نکند از کجا، نتیجه‌اش معلوم است.

کسانی که آن دوران را به یاد دارند می‌دانند که در آن زمان بودجه‌ها هم منطقه‌ای شده بود؛ یعنی، بودجه هر منطقه‌ای را دست خودشان می‌دادند که کار کنند. بنده پیشنهاد کردم به شرط اینکه بودجه منطقه‌ای هر واحد تکافو کند مقدار فوق‌العاده‌ای هم به کادر اداری بدهند که هر کدام کار دوسه نفر را انجام می‌دهند. وزیر هم در این مورد موافقت کرد. اما مدیرکل بودجه رفت و انگشتی در شیر زد و چند روز بعد، در همان روزهای آخری که می‌خواستم از آنجا منتقل شوم، آقای دکتر توکلی تلفنی گفت: آقا، شما چرا چنین کاری کردید و بودجه مرا به هم زدید؟! گفتم: چه کار کردم؟ من نوشتم به شرط اینکه بودجه منطقه‌ای تکافو کند و مفهوم مخالفش این است که

اگر منطقه‌ای بودجه نداشت ندهد؛ یعنی، الزامی در کار نیست و تنها به شرط داشتن اعتبار این کار را انجام دهند، به علاوه، وزیر هم موافقت کرده گفت: می‌بایست قبلاً به من می‌گفتید. گفتیم: قصد داشتیم همین کار را بکنیم؛ اما منشی شما اجازه نداد و هر دفعه عذر و بهانه‌ای آورد. بنابراین، مجبوراً با وزیر در میان گذاشتم؛ و این کار هم به هیچ وجه نه به کار شما لطمه می‌زند و نه به کار مدیر کل بودجه. گفت: حالا گردنکشی هم می‌کنی؟! گفتیم: چنین قصدی ندارم؛ ولی این شجاعت و صراحت را دارم که عین موضوع را بگویم.

به تدریج، بر اثر همان سختگیریهایی که داشتیم، و ضمناً خودم هم از آن کار خسته شده بودم، صحبت شد که تغییر سمت بدهم.

□ تصور می‌کنم شغل بعدی شما ریاست سازمان کتابهای درسی بود؛ اصولاً تدوین کتابهای درسی چه سابقه‌ای داشت و چطور انجام می‌گرفت؟

● بله، یعنی در همین فاصله، معلوم شد که شمس‌آوری که در قسمت کتابهای درسی بود و سمت معاونت پیدا کرده بود به طور مسلم و مستقیماً از طریق ساواک آمده بود و این سمت را گرفته بود. به هر حال، این اداره مدتی خالی بود. از طرفی، چون من در کمیسیونهای وزارت آموزش و پرورش سابقه داشتم و اهل قلم و کتاب بودم بنده را به عنوان رئیس سازمان کتابهای درسی انتخاب کردند. تدوین کتابهای درسی مدارس سابقه دیرینه‌ای داشت. همان‌طور که می‌دانید، از زمان رضاخان یک رشته کتاب برای مدارس نوشته شده بود؛ اما چون، به قول قدما، در تراجع بود و رو به انحطاط می‌رفت، آن کتابها در دوره لسانس و بالاتر هم قابل اجرا و تدریس نبود چون خیلی متراکم و با اصطلاحات علمی آمیخته بود. علاوه بر اینکه دانش‌آموزان سر در نمی‌آوردند، معلمین هم، در این زمان، دیگر نمی‌توانستند درس بدهند؛ مثلاً، کتاب عربی را فاضل تونی، عبدالرحمن فرامرزی و احمد بهمنیار نوشته بودند. این افراد زبان عربی را هم از جنبه طلبگی و هم از جنبه علمی و ادبی یاد گرفته بودند و فرامرزی هم عربی را به صورت زبان مادری می‌دانست؛ اما در این زمان، ما حتی لسانسیه‌هایی که این کتاب را بفهمند و بتوانند از روی آن درس بدهند نداشتیم. در نتیجه، این کتابها متروک مانده بود. برای رفع این اشکال، از معلمان هر رشته‌ای یک عده دورهم جمع شدند و کتابی برای مدارس نوشتند. اسم یک استاد را هم روی جلد گذاشتند؛ مثلاً، روی کتابهای تاریخ اسم دکتر بینا یا افراد دیگر را نوشتند. زیر

اسم این افراد، عده‌ای هم اسامی خود را به عنوان مؤلف یا همکار نوشته بودند؛ براین اساس، مثلاً، هر دبیر تاریخ که سرکلاس می‌رفت کتابهایی را به دانش‌آموزان تجویز می‌کرد که اسم خود او روی کتاب بود. حالا در نظر بگیرید اگر در وسط سال این معلم عوض می‌شد و معلم دیگری می‌آمد، آنها می‌بایست کتابی را بخوانند و امتحان بدهند که اسم آن شخص و باندش روی کتاب بود. چون این روش سروصدا ایجاد کرده بود، اولیای فرهنگ، در وهله اول، درصدد برآمدند که تعداد کتابها را محدود کنند. برای این کار، کمیسیونهایی، ظاهراً از زمان درخشش به بعد، تشکیل شد. در کمیسیون تاریخ هم بنده، دکتر هادی هدایتی، محیط طباطبایی و مجتبی مینوی بودیم و این کتابها را بررسی می‌کردیم. یادم است که یک روز کتابهایی را که زیر اسم دکتر بینا نوشته شده بود رد کردیم؛ وقتی که خواستیم صورتجلسه بنویسیم هادی هدایتی گفت: من جرئت نمی‌کنم، چون او کسی است که زیر دست او هستم و گوشتم زیر دندان اوست، بنابراین، نمی‌توانم صورتجلسه را امضا کنم، و نکرد.

پس از محدود کردن کتابها، این فکر به میان آمد که سازمانی ایجاد شود که به صورت یکنواخت و براساس موادی که معین شده بود، به طور یکسان، برای سراسر کشور کتاب تهیه کند. یک اداره کل برنامه‌ریزی هم داشتیم که محمد طاهر معیری رئیس آن بود. کارشناسان این اداره کل معین می‌کردند که مثلاً چه مطالبی باید در کتاب جغرافی دوم متوسطه گنجانده شود. نظر اداره کل برنامه‌ریزی به سازمان کتابهای درسی ابلاغ می‌شد و آن سازمان هم مشتمل بود بر کارشناسانی مسئول در رشته‌های مورد احتیاج مدارس مثل: تاریخ، جغرافی، ریاضی، علوم دینی، ادبیات فارسی، عربی، انگلیسی، فیزیک و شیمی. کارشناس مسئول با افراد همقطار و هم‌رشته خود - مثلاً اگر فیزیک بود با لیسانسیه‌های فیزیک که آنها را می‌شناخت و شایسته می‌دانست - تماس می‌گرفت و آنها می‌آمدند و خودشان با یکدیگر به شور می‌نشستند که چگونه کتاب فیزیک سال دوم را بنویسند. مرحوم شهید بهشتی در قسمت تعلیمات دینی و کارشناس مسئول بود؛ ایشان با مرحوم شهید باهنر و دکتر گلزاده غفوری و عده‌ای دیگر تماس داشت و کتابهای دینی را می‌نوشتند. به این ترتیب، کار پیش می‌رفت. به مؤلف یا مؤلفان حق تألیفی هم پرداخت می‌شد و کتاب در چاپخانه افست زیر نظر انتشارات امیرکبیر و شخص آقای عبدالرحیم جعفری به چاپ می‌رسید.



در سازمان کتابهای درسی، شمس آوری، که با بنگاه فرانکلین و دستگاه آمریکاییها مربوط بود و آشنایی داشت، رسمی به وجود آورده بود و ترتیبی داده بود؛ یعنی توافقتنامه‌ای بانظر وزیر امضا کرده بودند، که بودجه مربوط به سازمان کتابهای درسی بطور کامل و مطلقاً در اختیار بنگاه فرانکلین قرار بگیرد و بعد سازمان کلیه احتیاجاتش را از فرانکلین بخواهد و، به این ترتیب، دیگر به دستگاه کارپردازی احتیاج نباشد که، مثلاً، سازمان بگوید ما یک حلقه

لاستیک نیاز داریم و آنها هم بگویند دیروز گرفتید. به هر حال، این کار شده بود. وقتی من به سازمان رفتم و این روش را شناختم، آن را نپسندیدم. شرحی هم نوشتم که این در شأن دولت ایران نیست که پول خودش را به دست خارجی بدهد و بعد از او بخواهد احتیاجاتش را تأمین کند. یک روز هم مرا خواستند و گفت‌وگوی زیادی شد؛ ولی این حرف حساب من هیچ وقت عملی نشد و به همان ترتیب سابق ماند. البته این را هم بگویم که آنها خیلی دست و دل باز بودند و چنانچه چیزی می‌خواستیم بلافاصله می‌دادند؛ اما، به هر حال، این کار برخلاف میل من بود و به طور مسلم وزیر با بنگاه آمریکایی فرانکلین گاویندی کرده بود.

مدتی گذشت تا اینکه از طریق بنگاه فرانکلین سفری هم به پاکستان و بعد ترکیه رفتیم برای اینکه بتوانیم طرز تهیه کتابها و روشهای خودمان را در این کار به آنها بیاموزیم و آنها بتوانند از تجربه ما استفاده کنند که استقبال زیادی نکردند.

□ از جمله افرادی که در وزارت آموزش و پرورش به گونه‌ای غیرعادی رشد کرد و بعدها حتی به معاونت هم رسید، حسین رجیبی بود؛ گویا جناب عالی هم درگیری زیادی با او پیدا کردید. از توطئه‌ها و سودجوییهای او بر ایمان بفرماید.

● عرض کنم که، در سال ۱۳۵۴، که سال آخر خدمت من در سازمان کتابهای درسی بود، در وزارت آموزش و پرورش چهار معاون منطقه‌ای برای نظارت در کارهای

مدیرکلها ایجاد شد و برای هر چند منطقه یک معاون تعیین کردند. این کار، به نظر من، هیچ لزومی نداشت و من تا جایی که می توانستم مخالفت کردم؛ چون هرکدام از مدیرکلها به وظایف خودش آشنا بود و اگر هم نبود، دستگاه مرکزی می توانست یک شخص آشنا را برای بازدید کار و ارائه طریق بفرستد. به هر حال، لزومی نداشت یک معاون برای این کار تعیین شود. یک روز که من در سازمان نبودم وزیر، پس از جلب نظر مساعد سازمان اداری و امور استخدامی، این چهار نفر را تعیین کرده بود. این افراد، که به عنوان معاون تعیین شدند، اغلب بیکاره هایی بودند که در طول خدمت اداری هیچ کار درخشانی نکرده بودند و، به جای پرداختن به وظیفه خود، با حسن و حسین و افراد بانفوذ آشنا شده بودند و در مواقع لزوم پست و مقام می گرفتند. کسانی بودند که کمتر کار می کردند و پول بیشتر و مقام مهم تر می خواستند. اینها در تهران مانده بودند که دستشان به عرب و عجم بند باشد و بتوانند از فرصتها استفاده کنند؛ و، چنانکه پیشتر گفتم، اصلاً و ابداً نیازی به این کار نبود. باری، این چهار پست را اضافه کردند و، تا جایی که حافظه ام یاری می کند، تمامشان منتخب و مرنوس ساواک بودند. رجبی هم، که نمونه فساد در دستگاه دولت بود، جزو این گروه بود. زمانی که من در روزنامه پست تهران کار می کردم او هم آنجا آمده و منبر روزنامه شده بود، درحالی که کارمند دولت بود؛ و شما می دانید که منبر روزنامه دائماً باید این طرف و آن طرف برود و خبر تهیه کند و چنین شغلی با کار اداری منافات دارد؛ ولی ایشان این کارها را با هم داشت. آن زمان حقوقها خیلی کم بود، و رجبی ماهی ۱۰۰ یا ۱۲۰ تومان می گرفت. یک روز پیش من آمد و خواهش کرد که چون شما با محمدعلی مسعودی آشنا هستید و او برای شما حرمتی قائل است بگویید حقوق مرا زیاد کند. حالا ۱۲۰ تومان چه بود که مثلاً ۱۵ یا ۲۰ درصد هم اضافه شود. به هر حال، به مسعودی گفتم و او هم حقوقش را اضافه کرد. عرضم این است که او به این مقدار پول کم یعنی ۱۰ یا ۲۰ تومان احتیاج داشت. اما همین شخص، به تدریج، چون روحیاتش با مقتضیات زمان جور درمی آمد تمام مراحل را با دوز و کلک طی کرد و به معاونت منطقه ای رسید. این مطلب را داشته باشید تا مطلب دیگری هم عرض کنم:

روزی قرار شده بود برای معاونان یا مدیرکلها زمین بگیرند تا همه دور هم باشند و برای این کار پولی هم از هرکدام ما به مبلغ ۵ هزار تومان گرفتند. روز دیگری به ما گفتند برویم زمین را ببینیم. زمینهای در نظر گرفته شده در مهرشهر بود. حالا اینکه



آقای بطحایی چطور تباری کرده بود تا زمینهای مهرشهر برای این کار انتخاب شود، کاری ندارم. وقتی به آنجا رسیدیم، دیدیم زمینهای زیادی راه، به وسعت چندین هزار متر، به نام حسین رجیبی پلاک زده‌اند. باز یادم هست که، به مناسبت عید نوروز، به منزل برادرزاده‌ام رفته بودم. در آنجا خانمی که جزو میهمانان بود گفت که فرهنگیان وضعشان خیلی خوب است. گفتم: مگر چه طور شده؟ من خودم فرهنگی هستم. در وزارت فرهنگ یا عده‌ای معلم هستند و عده‌ای هم کار اداری انجام می‌دهند؛ و اینها همه حقوقشان معین است. گفت: نه در همسایگی ما یک فرهنگی‌ای هست که برای عروسی خواهرزاده‌اش یک ماشین کادو داده. وقتی پرسیدم کیست؟ گفت: آقای رجیبی است؛ یعنی همان شخصی، که برای ۲۰ تومان اضافه حقوق به من رو می‌انداخت که تازه من به محمدعلی خان مسعودی بگویم، صاحب چند هزار متر زمین مهرشهر بود و به خواهرزاده‌اش اتومبیل کادو می‌داد! خوب، البته او از چند جا حقوق می‌گرفت. تربیت بدنی، ساواک، نخست‌وزیری، وزارت آموزش و پرورش و جاهای مختلف دیگر.

رجبی افرادی دور و بر خود داشت که مثل خودش بودند و شبها در باشگاه بانک سپه در خیابان تخت طاووس (شهید مطهری فعلی) هر شب باهم شام می‌خوردند و نقشه می‌کشیدند که، مثلاً، چه کسی را برای فلان پست تعیین کنند، چه کسی را بردارند و چه کار کنند. به طور طبیعی، شخصی مثل هادی هدایتی، که خودش را دکتر و تحصیل کرده فرنگ معرفی می‌کرد، نباید ارتباط روحی با این‌گونه افراد می‌داشت؛ اما همین رجبی شده بود عقل منفصل دکتر هادی هدایتی مشاور وزیر اجرایی نخست‌وزیر.

زمانی که هدایتی به وزارت آموزش و پرورش رسید بعد از جلسه‌ای نزدیک آمد و به من دست داد و گفت: می‌خواستم شما را ببینم. روزی که برای دیدنش رفتم، گفت: می‌دانم کسی که تازه وزیر می‌شود افرادی که شایسته هستند و در خودشان شایستگی می‌بینند خودشان را مستغنی از آن می‌دانند که دوروبر وزیر بگردند تا مبادا به چاپلوسی متهم بشوند؛ من چون تازه به وزارتخانه آمده‌ام و افراد را خوب نمی‌شناسم و مایل نیستم کاری کنم که خوبان از من کناره‌گیری کنند و بدها دورم را بگیرند، از شما که خوب می‌شناسم و می‌دانم بی‌نظر هستید خواهش می‌کنم که صورتی از افراد تهیه کنید به صورت لیست A و B که افراد صالح در لیست باشند تا کار بگیرند، کسانی که میانه حال هستند در لیست B و کسانی که حتی المقدور نباید کار و مسئولیتی بگیرند در لیست C باشند. من هم با افراد صالح نشستم و عقلمایمان را روی هم ریختم و همان‌طور که خواسته بود فهرستی از افراد صالح و ... به ایشان دادیم. هدایتی گفت: این صورت محرمانه پیش من می‌ماند. نشان به آن نشانی که عملاً آن لیست برعکس شد، یعنی کارها به کسانی داده شد که اصلاً شایستگی نداشتند، از جمله، همین آقای رجبی؛ و هیچ‌کدام از افرادی که ما به عنوان صالح تشخیص داده و معرفی کرده بودیم، مسئولیتی نگرفتند.

شگرد آقایان هم این بود که ببینند کجا پول هست و با تمهیداتی آنجا را جزو کادر خودشان، یعنی کادر رجبی، بیاورند. آنها شنیده بودند که، مثلاً، ۹۰ میلیون تومان بودجه اضافی به عنوان کتابهای دوره ابتدایی داریم؛ این پول چشم آنان را گرفته بود. ظاهر قضیه این بود که سازمان خدمات شاهنشاهی زیر نظر اشرف پهلوی می‌بایست، به عنوان کمک، قیمت یک سوم از کتابهای دوره ابتدایی را بپردازد؛ اما سازمان یاد شده عملاً پولی نمی‌داد و وزارتخانه، که در اینجا می‌بایست ظاهراً دوسوم مبلغ را

تهیه ببیند و به عنوان کمک بپردازد، این آقایان انگاره کار را طوری می‌گرفتند که آن یک سوم را در همان دوسوم صوری وزارتخانه می‌گرفتند؛ یعنی قیمت کتابها را به قیمتی تخمین می‌زدند که با همان دوسوم، کار روبه‌راه می‌شد و یک سوم بقیه به جیب والا حضرت اشرف و حضرات می‌رفت. این ۹۰ میلیون تومان در دستگاه اداری ما هیچ رسوبی نداشت جز این که از طریق سازمان کتابهای درسی به دستگاهی دیگر می‌رفت؛ یعنی پولی که در اختیار سازمان کتابهای درسی قرار می‌گرفت به سادگی از سازمان کتابهای درسی به جیب سازمان امور شاهنشاهی اشرف می‌رفت و یک شاهی از آن به سازمان ما نمی‌چسبید، افراد باندرجیبی خیال می‌کردند که ما، اضافه بر بودجه سازمان، ۹۰ میلیون تومان پول داریم و می‌خواستند روی آن پول دست ببندازند.

به این ترتیب، مدتی بعد از اینکه هدایتی به وزارت رسید، بین باندرجیبی و ودیعی که رئیس مستقیم من بود، اختلاف افتاد و هرکدام می‌کوشیدند به یکدیگر ضربه بزنند. یک سال تابستان قرار شد عده‌ای از دانش‌آموزان مدارس متوسطه به عنوان اردو به شمال بروند. در این اردو دوتفر از دانش‌آموزان در دریا غرق شدند، و رئیس اردو همین رجیبی بود. دکتر ودیعی، که منتظر فرصت بود، نامه‌ای به هویدا، نخست‌وزیر، نوشت که چنین افرادی شایستگی این قبیل کارها را ندارند و چه‌وجه. این اقدام او از جهت دلسوزی برای غرق‌شدگان و خانواده‌هایشان نبود بلکه به لحاظ غوغاطلبی خودشان بود که می‌خواستند در شکست کار یکدیگر بکوشند. جناح رجیبی هم، که کمابیش مطلب دستگیرش شده بود، متقابلاً خواست به هدایتی ضربه بزند. خلاصه، اینها به جان هم افتادند غافل از اینکه آبروی کل وزارتخانه را می‌بردند.

□ در همین سازمان کتابهای درسی، مثل اینکه باندرجیبی بود یا دیگران مشکلاتی هم برای شما در مورد گرانی قیمت کتابهای درسی به وجود آوردند به طوری که کار به روزنامه‌ها هم کشیده شد و مدتی از کار برکنار شدید. با توجه به اینکه در سالهای بعد از انقلاب هم بعضی نویسندگان، جناب‌عالی و سه تن از همکارانتان را به قصور در انجام وظیفه، که منجر به افزایش بی‌رویه قیمت کتابهای درسی شده، متهم کردند؛ خواهش می‌کنم بفرماید که قضیه از چه قرار بود؟^۵

۵. بنگرید به: باقر عاقلی. روزشمار تاریخ ایران از مشروطه تا انقلاب اسلامی. تهران، نشر گفتار، ۱۳۷۰. ج ۲، ص ۳۰۰.

• ببینید، غیر از کتابهای ابتدایی، ما کتابهایی در سطح راهنمایی و متوسطه قدیم داشتیم که قیمت آن تعیین می‌شد و روی کتاب می‌آمد. این کتابها فروشی بود و می‌بایست دانش‌آموزان براساس قیمت پشت جلد بخرند. آن زمان حدود ۱۷ میلیون جلد کتاب چاپ می‌شد و تصور می‌کنم نزدیک به ۱/۵ میلیون دانش‌آموز در این سطوح وجود داشت. روال کار چنین بود که کل مخارج کتاب را شامل قیمت کاغذ، حروفچینی، چاپ و صحافی و درصدی که باید به فروشنده و همچنین ناشر، یعنی آقای جعفری، داده شود. طبق مقررات رسمی بر تعداد نسخه‌ها تقسیم می‌کردیم و، به این ترتیب، قیمت هر کتاب مشخص می‌شد. در صورتی که قیمت، مثلاً، بیشتر از ۱۲ ریال تمام می‌شد اما کمتر از ۱۳ ریال بود، یعنی فرض کنید ۱۲ ریال و خرده‌ای که آن خرده کمتر از ۱۰ شاهی بود، در این صورت خرده پول را روی جلد نمی‌آوردیم و از کسی نمی‌گرفتیم و البته ده شاهی هم کسی نداشت بدهد؛ به این ترتیب، قیمت پشت جلد ۱۲ قران تعیین می‌شد اما اگر مبلغ خرده بیشتر از ده‌شاهی بود قیمت کتاب را ۱۳ ریال تعیین می‌کردیم. تصرف ما در قیمت‌گذاری کتابها در همین حد بود. اگر می‌خواستیم این کار را نکنیم، عملاً کار مختل می‌شد. آقای رجیبی و اتباعش در این مورد مطالعاتی کرده بودند که از نظر خودشان دقیق و درست بود. آنان می‌گفتند: اگر یک قران به قیمت هر کتاب اضافه شود، در مجموع ده کتابی که یک پدر برای فرزندش خریداری می‌کند یک تومان تفاوت می‌کند، که قابل بحث و اعتراض نیست؛ اما درکل، یک میلیون و هفتصد هزار تومان می‌شود؛ که البته این مبلغ در آن زمان که دلار کمتر از هشت تومان بود - مبلغ قابل توجهی به حساب می‌آمد؛ و در صورتی که ۲ ریال بر قیمت هر کتاب افزوده شود، تفاوت به سه میلیون و چهارصد هزار تومان می‌رسید در حالی که تفاوت قیمت برای خریدار بیشتر از ۲ تومان نبود؛ یعنی اگر سال قبل از آن، کسی برای فرزندش بیست تومان کتاب خریده بود، امسال ۲۲ تومان می‌خرید؛ و این ۲ تومان تأثیر چندانی بر بودجه افراد نداشت چون قیمت سایر اجناس همچنین نوسانی داشت؛ اما همین رقمهای ناچیز در مورد یک میلیون و هفتصد هزار دانش‌آموز مبلغ زیادی می‌شد. خوب، طبیعی بود که ما چنین کاری نکنیم و نکردیم ولی باند رجیبی خوششان نیامد. این بود، تا اینکه در یک فاصله‌ای من دچار آپاندیسیت شدم و بیمارستان رفتم. بعد هم که به خانه آمدم، در همان خانه، به دلیل وسواسی که داشتم خواستم کارهای اداری را به منزل بیاورند و همان جا نگاه کنم. در خانه بودم که

متوجه شدم سروصدهایی است؛ دو روز بعد، درحالی که هنوز می‌بایست استراحت می‌کردم، به سازمان رفتم و دیدم که بساطی به راه افتاده و قیمت کتابها گران شده است.

□ علت اصلی افزایش قیمتها چه بود؟

● تمام کارهایی که ما در سازمان انجام می‌دادیم مقرراتش معین شده بود و ما طبق مقررات عمل می‌کردیم؛ مثلاً، موظف بودیم کاغذ پارس بخریم و کلیه فاکتورهای خرید کاغذ مربوط به کارخانه کاغذ پارس بود. در مورد مخارج چاپ و صحافی هم وزارت دارایی هر سال تعرفه‌ای تنظیم می‌کرد که، مثلاً، چاپ حروف ۱۲ یا ۱۶ چقدر، گراور رنگی چه جور... مجموعه این ملاکها عوامل تعیین قیمت بود. به لحاظ هزینه حروفچینی و چاپخانه هم، ما همیشه تعرفه سال پیش را می‌گرفتیم که کمتر از سال بعد بود. بنابراین، تمام این موارد محرز شده بود؛ اما آن سال، یک مرتبه قیمت کاغذ در هر بند از ۱۸ قران و ده شاهی به ۵ تومان و ۶ تومان و ۱۰ شاهی یعنی کمی بیشتر از سه برابر افزایش پیدا کرد. با آقای عبدالرحیم جعفری مدیر انتشارات امیرکبیر صحبت کردیم و ۳۰ شاهی را با ایشان کنار آمدیم تا قیمت ۵۵ ریال شود؛ اما همین هم سه برابر قیمت سال گذشته بود و طبیعتاً این افزایش بر قیمت کتاب تأثیر می‌گذاشت. از طرفی، طبق دستور شاه، قیمت کتابهای درسی باید ثابت می‌ماند، و هئیت نظارتی هم برای کنترل قیمتها تعیین شده بود تا مانع از افزایش قیمتها بشود. در این موقعیت، چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ بنده پیشنهاد کردم: همان‌طور که دولت برای روغن و شکر یارانه می‌پردازد، برای کتابهای درسی هم یارانه بدهد تا هم دستور شاه نکول نشده باشد و هم قیمت کتاب به همان صورت قبل معین شود. دستگاهی که برای روغن و شکر، که غذای عادی مردم است یارانه می‌دهد، طبیعتاً نسبت به غذای روحانی فرزندانش باید بیشتر توجه نشان بدهد. این پیشنهاد را، که مثل همیشه به خط خودم نوشته شده بود و لایه در بایگانی سازمان موجود است، برای معاون و قائم مقام وزارتخانه و همچنین برای دکتر کاظم ودیعی که رئیس مستقیم من بود فرستادم معاون و قائم مقام وزیر احمد هوشنگ شریفی بود، او و ودیعی هردو، با عبارات مختلف اما با مفهوم واحد، دستور دادند تا برآورد شود که مبلغ یارانه چقدر می‌شود. طبق برآوردی که شده بود، مبلغ یارانه بین ۱۷ تا ۱۸ میلیون تومان می‌شد. این مبلغ درحقیقت هزینه ۲ روزونیم پولی بود که به عنوان تغذیه رایگان در مدارس خرج

می‌شد؛ یعنی در آن زمان روزانه ۷ تا ۷/۵ میلیون تومان بابت تغذیه رایگان مدارس خرج می‌شد، و آنها آنقدر احمق بودند که اگر تمام هزینه‌های مربوط به چاپ کتاب را، که ۷۰ میلیون تومان بیشتر نمی‌شد (یعنی خرج ۱۰ یا ۱۲ روز تغذیه رایگان) به صورت یارانه به کتاب اختصاص می‌دادند، می‌توانستند در دنیا سروصدا کنند که ایران تنها کشوری است که تا سطح دانشگاه کتاب مجانی به دانش‌آموزان می‌دهد. آنها این مطلب را نمی‌فهمیدند یا اینکه منافع افرادی که دوروبرشان بودند اقتضا نمی‌کرد این حرفها را بشنوند؛ برای اینکه فروش کتاب و تغذیه رایگان هر دو تالی فاسدی داشتند؛ و آن این بود که در وزارت آموزش و پرورش فساد رواج بیشتری می‌یافت؛ تا آن زمان هنوز فساد در وزارت آموزش و پرورش محدود بود؛ البته چنین نبود که همه منزه و متقی و پارسا باشند؛ اما افرادی که دستشان به حرام آلوده بود بیشتر در طبقه اداری، مثل کارپردازی، بودند که مثلاً جاو را ۲ تومان می‌خریدند و در صورت حسابها ۲۵ ریال یا سه تومان می‌نوشتند؛ اما معلمان و دستگاه تعلیماتی، چون آشنایی با این چیزها نداشتند، در نتیجه، پاک‌تر مانده بودند؛ با تغذیه رایگان کار به آنجا رسید که دزدی به مدارس هم راه پیدا کرد؛ مثلاً، سیبهای پادروختی را به عنوان سیب درجه یک به دانش‌آموزان می‌دادند و در مدارس هم مقداری سیب و موز نصیب مدیران و معاونان مدارس می‌شد. چیزی هم که دست بچه‌ها می‌رسید عمده نبود، خاصه آن که اطفال طبقه مرفه سیب را گاز می‌زدند و دور می‌انداختند. خلاصه، پول مردم خیلی زیاد حیف و میل شد و دستگاه پهلوی شعور و فهم این مسائل را نداشت. کسانی هم که، از این ممر، لفت و لیس می‌کردند حاضر نبودند معایب کار را بگویند. سرانجام، این نادرستیاها و کثافت کاریها، بدبختانه، از وزارت آموزش و پرورش به دبستان و دبیرستان و معلم و ناظم و رئیس و فراش هم کشیده شد.

□ پیشنهاد شما به کجا رسید؟

- پس از اینکه، طبق دستور آقایان، میزان یارانه را برآورد کردیم، گزارش مربوط را به دفتر وزیر و معاون فرستادیم به این امید که قضیه خاتمه پیدا کند، به خصوص که اصل فکر را پسندیده بودند. اما فردا که آمدم دکتر ودیعی آمد و گفت: باهم برویم وزارتخانه. وقتی رفتیم دیدیم معاونان گوش تاگوش نشسته‌اند و دادستان دادگاه اداری و رئیس دادگاه هم آنجا حضور دارند. بنده هم به کلی از ماجرا بیخبر بودم. معلوم شد در مورد پیشنهادی که من به آقای ودیعی داده بودم، در نتیجه همان اختلافی که او با

رجیبی داشت، رجیبی و عواملش نمی‌دانم از چه طریقی متن پیشنهاد را از دست او درآوردند و این جور به عرض رساندند که فلانی از «فرمان شاهانه» اطاعت نکرده و برخلاف اصل ۱۹، که اعلیحضرت به مبارزه با گرانی امر فرموده بودند، کتابها را گران کرده‌اند. متأسفانه به استدلالات بنده در مورد قیمت کاغذ و سایر توضیحات توجه نکرده بودند. البته بعدها فهمیدیم که کارخانه پارس هم در تملک اشرف خواهر شاه است؛ یعنی تمام این افزایش هم، از ناحیه خودشان صورت گرفته بود. در آن جلسه، همه حاضران خود را نگران نشان می‌دادند که اعلیحضرت متغیر شده‌اند. در آن جلسه، باز گفتم قیمت‌گذاری کتابها تابع مقرراتی است و ما هرگز از مقررات عدول نکرده‌ایم. مقررات را وزیر تعیین کرده و فاکتور قیمت کاغذها هم موجود است که این مقدار قیمت‌ها افزایش پیدا کرده. گفتند که خیر، آقای جعفری ناشر امیرکبیر باید در این امر خیر این مقدار را نمی‌گرفت. من گفتم: افزایش قیمت‌ها مربوط به کارخانه کاغذ پارس است؛ وقتی ما تعرفه قیمت کارخانه را داریم و مشخص است که کاغذ به چه قیمت خریده شده، مجبوریم افزایش قیمت کاغذ را به نحوی در تعرفه قیمت کتابهایمان منظور کنیم. آقای دکتر بطحایی و تمام معاونان نشسته بودند و همه هم بنده را می‌شناختند و می‌دانستند که من اهل این حرفها نیستم؛ اما همه دهانشان بسته بود و همین‌طور مرا نگاه می‌کردند. بالاخره، بطحایی گفت: فرمان است. گفتم: خوب، بهتر است به همین ترتیب که استدلال کردم به قیله عالم جواب بدهید.

۲۰۵

هیچ‌کدام در برابر استدلال من حرفی نداشتند؛ فقط گفتند: ما جرئتش را نمی‌کنیم، تا اینکه بطحایی گفت: کاری نمی‌توانیم بکنیم؛ فرمان است و باید کسی را دراز کنیم. گفتم: حالا که تصمیم گرفته‌اید مرا دراز کنید. این چند نفر افراد سازمان که قربانی درستی خودشان و اصرار و تأکید بنده شده‌اند چه تقصیری دارند؟ اینها دقیقاً قیمت‌ها را حساب کردند و نمی‌توانستند جز این کار دیگر کنند؛ می‌بایست قیمت را برحسب میزان خرید، هزینه مطبعه، درصد فروشنده و ناشر تعیین کنند. این مقررات همه طبق دستور وزیر است و ما کوچک‌ترین خلاقی نکرده‌ایم؛ اما جواب همان بود که باید کسی دراز شود. از آنجا که بیرون آمدیم، نامه‌ای فرستادند که: شما از کارتان منفصل هستید و به کارگزینی مراجعه کنید. به دکتر بطحایی، که خوب موضوع را می‌دانست، مراجعه کردم و گفتم: یکی دو روز دیگر حتماً عکس و تفصیلات ما را در روزنامه‌ها منتشر می‌کنند. گفت: نه ما به هیچ‌وجه نخواهیم گذاشت. البته سه روز طول نکشید که

عکس و تفصیلات ما را - بعد از عکس القانیا که به عنوان متخلف در بخش خصوصی او را گرفتند - به عنوان متخلف در بخش دولتی چاپ کردند به این معنی که عدالت چنین قاطعانه اجرا می‌شود؛ تنها شامل بخش خصوصی نیست، بخش دولتی را هم شامل می‌شود.

به این ترتیب، از وزارتخانه کنار گذاشته شدیم و بلافاصله به منزل رفتیم. البته خیلی ناراحت شدم چون در تمام عمرم حتی یک بار به کلانتری نرفته بودم چه رسد به اینکه در روزنامه هم آن همه جارو و جنجال راه بیندازند. کار خلافی نکرده بودم که با من چنین کنند. چند ماه به همین ترتیب گذشت. در این فاصله همسرم به مناسبت خویشاوندی‌ای که با سپهد هاشمی‌نژاد داشت به او مراجعه کرد؛ او هم ما را دعوت کرد و گفت مطلبی بنویس. من هم نوشتم ولی مدتی بعد گفت گم شده؛ یکبار دیگر بنویس. باز هم عین ماجرا را، به شرحی که خدمت شما عرض کردم، نوشتم. تا آن موقع نمی‌دانستم که افزایش قیمت کاغذ کار اشرف است اما سه نفر دیگر از همکارانم که همراه بنده برکنار شده بودند دست و پا کردند و، چنانکه بعداً شنیدم، از طریق دیگری اقدام کردند. بعدها از خودشان شنیدم که از ساواک گزارشی به شاه داده شد که آنچه در وزارت آموزش و پرورش اتفاق افتاده، در حقیقت، نتیجه برخورد و تعارض معاونان بوده نه فلان کس، و مسئله گرانی قیمت کتاب صرفاً بهانه‌جویی بوده است. شاه باز به این مطلب اکتفا نکرده و زیر گزارش نوشته بود بازرسی شاهنشاهی اقدام کند.

سازمان بازرسی شاهنشاهی هم پرونده‌ها را خواست و مطالعه کرد و به رئیس دادگاه گفت که فلان کس که کاری نکرده چون هرچه در نظر داشته همه منطبق با موازین قانونی بوده و ضمناً به رئیس خود و وزیر هم گزارش کرده و خودش شخصاً اقدامی برای افزایش قیمت نکرده است در نتیجه، بعد از چند ماه قرار شد که حکم کسر کردن سه ماه حقوق من و سایرین موقوف‌الاجرا بماند. بعداً به همکاران من، چون در سطوح پایین‌تر بودند، کارهایی دادند ولی با اینکه بی‌تقصیری من ثابت شده بود به بنده کاری ندادند. شنیدم که هویدا نخست‌وزیر گفته بود: اگر بخواهیم به فلانی کار بدهیم، چون قبلاً رئیس سازمان بوده، باید کار چشمگیری باشد و شغل بعدی هم معاون وزارتخانه بود یا چیزی در حد رئیس سازمان که می‌بایست خبرش را در روزنامه‌ها به مردم اعلام می‌کردند و بعد از آن همه سازوشرنا و انتشار عکس و

تفصیلات در روزنامه‌ها دیگر چنین چیزی امکان نداشت، به همین جهت به من کار ندادند. به هر حال، بعد از چند ماه که بیگناهی من ثابت شد فقط حقوقم را بدون هیچ مزایایی پرداختند و من مجبور شدم پس از سی سال خدمت در وزارت فرهنگ مأموریت بگیرم و به جای دیگر بروم.^۶

□ این مأموریت کجا بود؟

● از من خواستند که به عنوان مأمور به وزارت فرهنگ و هنر بروم. در واقع، گفتند می‌خواهیم این سروصدا بخوابد و بهتر است شما به وزارت فرهنگ و هنر بروید و از آنجا به عنوان رایزن فرهنگی به افغانستان و جاهای دیگر خواهید رفت. به لحاظ زمانی چون مصادف با جشنهای شاهنشاهی شده بود می‌خواستند کتابی منتشر کنند. ناصر نیر محمدی که رئیس اداره بود جزوهای به من داد و گفت: شما این را نگاه کنید. جزوه شامل سه قسمت بود و هر قسمت را یک نفر نوشته بود: قسمت اول را دکتر محمدجواد مشکور، قسمت دیگر را دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و قسمت سوم را دکتر محمداسماعیل رضوانی. وقتی خواندم گفتم مقاله اول و دوم را یک جور می‌شود قبول کرد ولی مقاله سوم، که مربوط به دوره قاجاریه است، مطلب زیادی ندارد. مدیرکل که خیلی بازاری حرف می‌زد گفت: یعنی کم گوشت است؟ گفتم: بله. بعد اصرار کرد که این قسمت را تو بنویس. من هم شروع کردم و مقاله‌ای نوشتم که در حدود ۹۰ صفحه شد ولی هر قدر کار ما پیشتر رفت آن وعده‌ها کمتر شد تا اینکه کم‌کم زده شدم و نخواستم مقاله را به او بدهم. او تهدید کرد که این مربوط به جشنهای شاهنشاهی و شخص اعلیحضرت است و شما می‌خواهید تعلل کنید. دیدم دارند یک پرونده دیگر برای ما می‌سازند. با یکی از دوستانم مشورت کردم. او گفت:

۶. در موقع تنظیم این مصاحبه تلفنی با آقای عبدالرحیم جعفری مدیر پیشین انتشارات امیرکبیر درباره اظهارات زنده یاد دکتر عبدالحسین نوایی تماس گرفتم. ایشان، ضمن تأیید مطالب گفته شده، افزودند: دکتر نوایی هیچ‌گونه دخالتی در افزایش قیمت کتابهای درسی نداشت و آنچه کرد مطابق موازین و مقررات قانونی بود؛ اما از یک طرف قیمت کاغذ یکباره افزایش یافت و از طرف دیگر دولت پیشنهاد ارزانی می‌داد و اعضای هیئت نظارت بر قیمتها، که اکثراً توده‌ای بودند، اصرار داشتند که شما کتابها را به قیمت سال قبل بفروشید و وعده کردند تفاوت قیمت را که حدود ۱۰ میلیون تومان می‌شد بعداً خواهند پرداخت. ابتدا نپذیرفتم؛ اما چون اصرار کردند، ناچار قبول کردیم. کتابهایی هم برای مدارس دو استان سیستان و خوزستان به مبلغ ۷ میلیون تومان فرستاده بودیم تا مجانی در اختیار دانش‌آموزان آن مناطق گذاشته شود؛ اما مسئولین وقت هیچ‌یک از مطالبات ما را نپرداختند. (مرئضی رسولی)



س ۱، ش ۳۱، پاییز ۸۳

مقاله را جلویش بینداز؛ چون اگر پرونده جدیدی پیش بیاید پرونده قبلی هم به جریان می‌افتد و هیچ‌کس نخواهد گفت که بیگناهی؛ خواهند گفت فلانی این سابقه را هم قبلاً داشته. من هم مقاله را به نیر محمدی دادم. اما این ۹۰ صفحه‌ای که نوشتم این حسن را داشت که بعدها مطالبش تقریباً جلد نخستین کتاب ایران و جهان را تشکیل داد؛ یعنی بعدها که مطالب آن را بیشتر باز کردم و توسعه دادم؛ تبدیل شد به جلد اول کتاب ایران و جهان. بعد هم کشیده شدم به اینکه جلد دوم و سوم کتاب را هم بنویسم و همه اینها توفیق حق بود و خدا خواست. به

هر حال، محیطی که امثال نیر محمدی بودند برایم مناسب نبود و با نادرستی یا من رفتار کرده بودند. از خدا می‌خواستم وسیله‌ای فراهم بشود که از آن محیط ناجور مقداری دور شوم. در این فاصله رئیس مدرسه عالی بابلسر - دکتر فاروقی - به من تلفن زد و خواست که به عنوان معاون او به بابلسر بروم دکتر فاروقی را از گذشته می‌شناختم و رئیس دانشکده ادبیات اصفهان بود. بلافاصله پذیرفتم ولی نمی‌دانستم که از «هول شیر در دهن ازدها شدم».

به بابلسر که رفتم، دیدم وضع آنجا بسیار خراب است. محیط کاملاً غیر انسانی و غیر فرهنگی بود. نسبت به دانشجویان نهایت فشار و ظلم و نسبت به بزرگترها نهایت تذلل و چاپلوسی اعمال می‌شد، چیزی که من در تمام عمر از آن احتراز داشتم. بعد از شش ماه که آنجا بودم بدون اینکه به او خبر بدهم به تهران آمدم. قبل از این وقایع، در انجمن تاریخ کار داشتم و دوباره به انجمن تاریخ رفتم. مدتی منتظر بودم ببینم وزارتخانه خودم که بیش از ۳۰ سال از عمرم را در آن صرف کردم چه تصمیمی درباره من می‌گیرد. سه بار به آقای دکتر گنجی که وزیر شده بود نامه نوشتم. نامه آخر را خیلی تند نوشتم که: یا زنگی زنگ یا رومی روم؛ یا مرا به عنوان عضو قدیمی

خودتان بپذیرید و متناسب من کاری بدهید یا رهایم کنید؛ ولی هیچ جوابی نیامد.

ماههایی که در انتظار جواب وزارت آموزش و پرورش بودم مصادف شده بود با آغاز شکل گرفتن نهضت اسلامی و مردم بیدار شده و اعتراضات خود را علنی کرده بودند. هر روز آثاری از اعتراض ظاهر می‌شد، از جمله اینکه دانشجویان به سختی دکتر فاروقی رئیس



دکتر محمد اسماعیل رضویانی | ۱۵-۵۲۸۵

دانشکده را کتک زدند. دانشجویان به هر طریقی خود را به محل اتاقش رسانده بودند و می‌خواستند او را از طبقه سوم به پایین بیندازند؛ چون همان لحظه صدای آژیر آمبولانس شنیده شد و دانشجویان وحشت‌زده شدند به تصور اینکه آژیر پلیس است او را رها کردند و رفتند؛ وگرنه از طبقه سوم او را می‌انداختند و از بین می‌رفت. همین موضوع سوژه‌ای به دست روزنامه‌های آن وقت داد؛ نوشتند که رئیس مدرسه عالی به چه شکلی به بیمارستان منتقل شد. تا آنجا که یادم است فرح هم به بیمارستان رفت و از او عیادت کرد، و خیلی هم از دکتر فاروقی تجلیل کردند. اما، در هر حال، مدتی بعد تصمیم گرفتند او را از ریاست آنجا بردارند و چون من شش ماه در آن مدرسه عالی سابقه داشتم آمدند سراغ من. خیلی هم وعده دادند که چنین و چنان می‌کنیم و بودجه کافی در اختیارت قرار می‌دهیم. اما وقتی به حکم وظیفه پذیرفتم تمام وعده‌ها به کلی فراموش شد. نه تنها کمکی نکردند بلکه وقتی رفتم تا مدرسه را تحویل بگیرم، دکتر فاروقی اصلاً نیامد. بعد هم که خواستم ببینم چه داریم و چه نداریم متوجه شدم ماشین اداره در اختیار ایشان است. من، که به حکم وظیفه می‌بایست اموال مدرسه را جمع و جور و حفظ می‌کردم، به ایشان نوشتم که آقا ماشین را بدهید. وقتی رفتیم ماشین را بگیریم محشری به پا شد. ساواک، بابل، وزارت علوم و هر کس که فکرش را بکنید مرتباً تلفن کردند که آقا به این پیرمرد چه کار دارید. من واقعاً مستأصل شدم و گفتم: اگر این پیرمرد این اندازه مورد نظران بود پس چرا مرا به اینجا کشیدید. خوب پیرمرد است، محترم است، قبول؛ ولی ماشین اداره را که نمی‌توانیم به هر پیرمرد

محترمی بدهیم. وقتی که ایشان سمتی اینجا ندارد مثل سایر پیرمردهاست و دیگر حقی به ماشین اداره ندارد. تا وقتی که فاروقی آنجا بود دو ژاندارم و دو پاسبان، به عنوان گارد، در اختیار داشت چون می‌ترسید با دانشجویان روبه‌رو شود. ژاندارمها و پاسبانها را پس فرستادم چون می‌دانستم در موقع خطر این افراد از همه زودتر فرار می‌کنند. من هم احتیاجی به آنها نداشتم و از دانشجویان نمی‌ترسیدم و همیشه مثل فرزند به آنان نگاه می‌کردم.

اتفاقاً به مناسبت سالروز ۱۶ آذر، که سه نفر از دانشجویان دانشگاه تهران کشته شده بودند، دانشجویان مدرسه عالی بابلسر می‌خواستند، به عنوان همدردی، مراسمی برگزار کنند. خوب، طبیعی است که در چنین مراسمی شعار می‌دهند، سرود می‌خوانند و ممکن است به بعضی از معلمان مخالف خودشان هم متلک بگویند. وقتی استادان پیش من آمدند، گفتند: چه کار کنیم؟ گفتم: هیچ کار. این مراسم تنها در اینجا نیست بلکه در سراسر دانشگاهها انجام می‌شود. دانشجویان این مدرسه هم که اهل مازندران هستند ناراحت می‌شوند اگر به این مناسبت اظهار همدردی نکنند؛ بالاخره، اینها جوانانند و مقتضیاتی دارند؛ رهایشان کنید. گفتند: به شهربانی تلفن کنیم. گفتم: کار درستی نیست. به هر حال، دانشجویان در آن روز سرود خواندند، شعار دادند و سخنرانی کردند. ساعت ۵ بعد از ظهر هم هر کدام کتبا را به سرشان کشیدند و رفتند؛ چون خیال می‌کردند از طرف دانشگاه افرادی مأمورند که آنها را شناسایی کنند. خوشبختانه، مشکلی هم پیش نیامد. یک بار هم آمدند و درخواست کردند نشریه‌ای به نام جنگل منتشر کنند. معلوم شد که نظرشان نهضت جنگل و میرزا کوچک‌خان است. یک شماره هم منتشر کردند و همین آقای دکتر حبیب‌الله پیمان در آن نشریه مقاله‌ای، به روش خود، در انتقاد به ناپسامانیهای کشور نوشت. بنده هیچ‌گونه مخالفتی با این کارها نمی‌کردم؛ چون اعتقاد این بوده و هست که جوان سرشار از حرکت و جنب‌وجوش است و باید این جنب‌وجوش را ارج نهاد، مستهی باید او را در جهت صلاح و فلاح کشور راهنمایی کرد؛ زیرا اگر مانع شویم او به کارهای مخفی رو می‌آورد و دیگر نمی‌توان او را هدایت کرد. برای اینکه شما نمی‌دانید چه می‌خواهد و چه می‌کند، از طرفی، اگر در مورد همه خواسته‌های آنها سخت می‌گیریم احتمالاً پای شهربانی به میان می‌آید و احتمال داشت با زخمی شدن چند نفر دانشجو جنجال بزرگی به راه بیفتد. موضوع دیگری که، فکر می‌کنم،

در مورد دانشجویان این مدارس باید در نظر داشت و در آن زمان منشأ بسیاری از گرفتاریها می‌شد، با هم بودن دخترها و پسرها بود. پسرها می‌خواستند در نظر دخترها خودنمایی یا قهرمان‌نمایی کنند. به همین جهت بود که وقتی غذایشان را می‌خوردند با قاشق روی میز می‌زدند و احتمالاً بشقابها را می‌شکستند؛ بسیاری از اغتشاشات نتیجه همین جلوه‌گری و قهرمان‌بازیها بود.

یادم می‌آید یک بار آمدند و گفتند: اجازه بدهید نمایشگاه کتاب برگزار کنیم. به شما بگویم که تمام دانشجویان فعال مدرسه عالی یا چپی بودند یا مذهبی و من حتی یک نفر از آنها را ندیدیم که، مثلاً، به جبهه ملی و امثال اینها وابسته باشد. دانشجویان نمایشگاه کتاب می‌خواستند و من هم باطناً ذهنم بیشتر به دانشجویان متمایل بود تا به دستگاه اداری و ظلمهای آن. اما، به هر حال، به عنوان مأمور دولت دستم بسته بود. این بود که ابتدا با مقامات بالاتر صحبت کردم تا خطراتی پیش نیاید و نیروهای نظامی و انتظامی وارد مدرسه نشوند. مقامات بالا موافقت کردند با این شرط که کتابهای ضاله نیاورند. گفتم: من چه می‌دانم کتابهای ضاله کدام است؟ دفتری آوردند و به من نشان دادند؛ دیدم تقریباً کتابی نیست که نامش در این دفتر نباشد. از کتابهای آل‌احمد گرفته تا شریعتی و مطهری، صادق هدایت و فروغ فرخزاد و دیگران. گفتم: بگذارید ما نمایشگاه را برپا کنیم، دانشجویان هر کتابی آوردند ما با این دفتر تطبیق می‌کنیم و کتابهایی که مورد موافقت شما نیست کنار می‌گذاریم. می‌دانستم مدت برگزاری نمایشگاه بیشتر از یک هفته نیست و کسی هم که بتواند این کار را بکند وجود نداشت. این حرف را زدم برای اینکه دهانشان بسته شود، آنها هم موافقت کردند. ما هم به دانشجویان اجازه دادیم. دانشجویان هم هر کتابی که خواستند آوردند؛ از شعرهای فروغ فرخزاد تا عکسهای لنین، نطقهای او و نشریات چپی. از طرف دانشجویان مذهبی هم تمام کتابهای شریعتی و مطهری و سایر مذهب‌یون به نمایشگاه آورده شد. من هم به تهران آمدم تا اگر احیاناً اتفاقی افتاد آنجا نباشم و تا زمانی که برمی‌گردم کار تمام شده باشد. وقتی برگشتم اتفاقاً رئیس جدید شهرداری منصوب شده بود. به مناسبت تودیع رئیس شهرداری قبلی مرا دعوت کردند. وقتی رفتم رئیس ساواک هم حضور داشت و مرتباً دندانهایش را نشان می‌داد. فهمیدم مطلب چیست ولی تجاهر کردم. وقتی جلسه تمام شد به من گفت: این کارها چیست؟ گفتم چه شده؟ گفت: حالا کتابها به کنار. این عکسها چیست که در نمایشگاه گذاشته‌اید؟ گفتم:

والله نمی دانم. از طرفی، پنجشنبه آخرین روز برگزاری نمایشگاه بود و ما چهارشنبه شب برای مراسم تودیع رفته بودیم؛ یعنی روزهای آخر بود. خلاصه، فردا هم هرطور بود گذشت و ما توانستیم این نمایشگاه را برای رضایت دانشجویان برگزار کنیم. حتی از بودجه دانشگاه به آنان کمک کردم تا مقدار بیشتری کتاب بخرند و بتوانند با تخفیف بفروشند.

سرانجام، در آن روزهای آخر آثاری پیدا شد که از پیچیدگی اوضاع حکایت می کرد. انقلاب اسلامی در سطح کشور در پیش بود و دانشکده بابلسر را هم دربرگرفت. توده ایها صفوف خودشان را مشخص کردند. معلمان چپی شبها دور هم جمع می شدند و صحبت می کردند. قصد داشتند زمینه سازی کنند و مرا، به اصطلاح، بپزند. من هم که در تمام عمرم حتی پنج دقیقه هم با توده ایها هیچ گونه ارتباطی نداشتم. کمترین توجهی به آنان نکردم. وقتی که از طرف من مایوس شدند مرا بایکوت کردند و تا مدتها هیچ کس با من حرف نمی زد و در تمامی شبها سرم را به کتاب گرم می کردم. اگر یادتان باشد، در آن روزهای پایانی رژیم و قبل از پیروزی انقلاب اسلامی توده ایها تقریباً بیشتر مراکز دانشگاهی را قبضه کرده بودند؛ مدرسه عالی بابلسر هم مستثنی نبود و من نه، می خواستم و نه، می توانستم با آنها بجنگم. مستأصل شده بودم که چه باید بکنم، و این درحالی بود که با دانشجویان تا آن اندازه که امکانات به من اجازه می داد. همراهی کرده بودم. استادان غیر توده ای نه نفر و پنج استاد هم توده ای با تمایلات کم و بیش مختلف بودند. توده ایها گفتند: ما قصد داریم خیرنامه منتشر کنیم. به غیر توده ایها گفتم: شما طرحی تهیه کنید و اجازه ندهید که آنها برای شما خط معین کنند. توده ایها می دانستند چه می خواهند؛ درحالی که غیر توده ایها نه، می دانستند و نه، می فهمیدند. نتیجه این شد که توده ایها با آنکه تعدادشان کمتر بود سه نفر را از میان خودشان انتخاب کردند و اختلافات و تشتت فکری و ملاحظات کودکانه این سه نفر مانع شد که حتی یک نفرشان در فهرست قرار بگیرد درحالی که توده ایها به دستوری که از کمیته داشتند و مطیع تشکیلات بودند از رهبرشان اطاعت می کردند و می دانستند به چه کسی رأی بدهند. به هر حال، توده ایها باخبرنامه ای که منتشر کردند شروع کردند به بزرگ کردن مسائل کوچک. آنها امیدوار بودند که کارها، در نهایت، به دستشان خواهد افتاد؛ نمونه وسیع تر این کارها در تهران هم دیده می شد. من بارها از آنها شنیدم که می گفتند: «بالاخره کارها به دست ما خواهد افتاد؛ اگر هم به اصطلاح روحانیون به قدرت برسند، چون تشکیلاتی نیستند و

راه و روش حزبی را نمی‌دانند، خواه‌ناخواه، موفق نمی‌شوند و کار به دست ما می‌افتد». حتی می‌گفتند: «امام خمینی (ره) حکم بولدوزی دارد که همه چیز را می‌کوبد و پیش می‌رود؛ ولی بعد ما می‌آییم و آنها را می‌گوییم». که خوشبختانه، کار به این ترتیب پیش نرفت و ایشان، با رهبری هوشیارانه‌ای که داشت، مانع از این توطئه‌ها شد. توده‌ایها، همان‌طور که دیده‌اید، اساساً در هر جا که بودند قصدشان تخریب بود. همین توده‌ایها کم‌کم در مدرسه عالی بابلسر تا جایی پیش رفتند که می‌خواستند به کلیه افراد خدمتگزار و رؤسای پیشین اهانت کنند که دیگر بنده نماندم و استعفای خودم را به آقای دکتر شمس‌الدین مفیدی، که رئیس دانشگاه کل مازندران، بود و بالطبع دانشکده ما هم جزو آن دانشگاه بود فرستادم و تقاضای معافیت از خدمت کردم؛ وگرنه اگر کارشکنی توده‌ایها نبود قصد داشتم برای این دانشکده امکان این را فراهم کنم تا بتواند برای دروس جدید وزارت آموزش و پرورش معلم تربیت کند؛ یعنی می‌خواستم آن را به یک دانشرای عالی تبدیل کنم. طرح آن را هم تهیه کردم و برای دکتر گنجی فرستادم چون اعتقاد داشتم:

به راه بادیه رفتن به از نشستن باطلی که گر مراد نیام به قدر وسع بکوشم

۲۱۳

ولی متأسفانه توده‌ایها با تحریکات خود نابسامانیهایی ایجاد کردند که مانع شد.

□ تا چه زمانی این سمت را در بابلسر داشتید؟

● سوم و چهارم آبان ۱۳۵۷ بود که استعفایم را نوشتم. در خلال این مدت، حکم بازنشستگی من هم صادر شد و، به این ترتیب، از خدمات دولتی کناره‌گیری کردم. بعد از بازنشستگی صرفاً به کارهای علمی و تحقیقاتی و خلاصه کارهایی که خودم دوست داشتم پرداختم که حاصلش شاید نزدیک به ۴۰ کتاب باشد که من در این مدت نوشتم.

□ جناب عالی در این گفت‌وگو به عملکرد برخی از چهره‌های فرهنگی اشاراتی داشتید. خواهش می‌کنم در مورد شخصیت آقای دکتر علی‌اکبر سیاسی که سالها ریاست دانشگاه تهران را عهده‌دار بود نیز مطالبی بفرمایید.

● عرض کنم که دکتر سیاسی برخلاف شهرتی که پیدا کرده، آن شایستگی لازم را نداشت. ایشان به مناسبت اینکه خود را بانی استقلال دانشگاه می‌دانست، دانشگاه را از آن خودش تصور می‌کرد و آن‌طور که دلش می‌خواست آنجا را اداره می‌کرد. اگر با

شاه و یا دیگران و حزب فاش (فداییان شاه) هم در خاطراتش درافتاده و خیلی بد نوشته از این جهت بوده است. به نظرم نمی‌آید که ایشان برای ریاست دانشگاه، اهمیتی قائل نبوده و استعفا به خرج می‌داده، این مطلبی بود که دکتر کیا به من گفت. می‌دانید که دکتر کیا دانشیار پرفسور آبراهامیان بود. زمانی که روسها در جنگ بین‌المللی دوم به ایران آمدند، ارامنه را ترغیب به بازگشت به ارمنستان کردند و از این جهت دکتر آبراهامیان رفت و بلافاصله دکتر کیا به جای او استاد شد و جزو شورای دانشگاه یعنی جزو کسانی شد که می‌بایست رئیس دانشگاه را انتخاب کنند. دکتر سیاسی با اینکه خیلی اظهار استعفا می‌کند، دکتر کیا می‌گفت: «هر موقعی که صحبت انتخاب رئیس دانشگاه به میان می‌آمد، دکتر سیاسی همان شب به منزل من و دیگر اعضای شورای دانشگاه می‌آمد و کارت می‌گذاشت یعنی مرا فراموش نکنید و به من رأی بدهید. در همین مورد یک بار هم با دکتر بینا اصطکاک پیدا شد یعنی دکتر بینا داوطلب ریاست شده بود و دکتر سیاسی با اختلاف یک رأی خودش اکثریت حاصل کرد. خلاصه او از این کارها می‌کرد. شما اگر به خاطرات دکتر سیاسی نگاه کنید می‌بینید خیلی مبتدل و سطحی است یعنی در ابتدای کتاب اشاره دارد که مردم به من می‌گفتند علی خوشگله. در شأن رئیس دانشگاه نیست که راجع به خوشگلی خودش حرف بزند یا بخواهد مسائل خانواده‌اش را توجیه و تظہیر کند و آنان را بالا ببرد.

زمانی که درخشش به وزارت فرهنگ منصوب شد، به مناسبت بی‌پولی دولت یا تظاهر اعلام کرد: افرادی که فرزندشان برای تحصیل در خارج هستند اگر امکانات مالی دارند دیگر نیابند از وزارت آموزش و پرورش پول بگیرند. ما فرهنگیان هرگز تصور نمی‌کردیم که دکتر سیاسی رئیس دانشگاه به دیدن محمد درخشش برود. چون شأن سیاسی بالاتر از درخشش و حتی معلم او بود. در حالی که درخشش ماجراجویی بود که فقط لیسانس تاریخ و جغرافی داشت و شاگرد درخشانی هم نبود. هیچ کار علمی و تحقیقی هم نکرده و یک کتاب هم تألیف نکرده است. در حالی که دکتر سیاسی از شاگردان سابق مدرسه سیاسی بود و دکترای خود را از فرانسه گرفته بود. بعدها هم که به ریاست دانشگاه رسید تمکن مالی بسیار خوبی پیدا کرد. از طرفی با خانواده بیات که ثروتمند بودند وصلت کرده بود. با این همه برای اینکه ارزش تحصیلی فرزندانش قطع نشود به دیدن درخشش در وزارتخانه آمد. وقتی که من در فرانسه بودم و دکترایم تصویب شد، پرفسوری که استاد راهنمایم بود به من گفت

La Noblesse e ige. نوبلس به معنی نجابت است و در اینجا حیثیت شخصی و خانوادگی منظور است. به نجبا و بزرگانی که در دستگاه‌های دولتی کار می‌کردند (مثل شوالیه‌ها و کنت‌ها) نوبلس می‌گفتند و این استاد با ذکر این ضرب‌المثل فرانسوی به من یاد داد که هر سمت و عنوانی مقتضیاتی دارد و منظورش این بود حالا که تو دکتر شده‌ای، بسیاری از کارهایی که قبلاً می‌کردی یا مقالات ضعیفی که می‌نوشتی حالا دیگر نمی‌بایست



دکتر علی‌اکبر سیاسی | ۳۷۹۲-۴۵

۲۱۵

بنویسی و رفتار و سخن تو باید در حد کسی باشد که شایسته دکترا است. ولی متأسفانه من در مورد دکتر سیاسی چنین شخصیتی ندیدم. معروف است زمانی که رضاشاه به سلطنت رسید، محمد تدین محض خوش‌خدمتی به کمال‌الملک توصیه کرد صورت رضاخان را بسازد. کمال‌الملک زیر بار نرفت و گفت پوست و گوشتم از خانواده قاجار است و آنها ولی‌نعمت من بودند و من حاضر نیستم صورت کسی را بسازم که آنان را برانداخته و به جای آنان نشسته است چنین بود که مدرسه‌اش را بستند و خودش را هم به حسین آباد نیشابور تبعید کردند ولی او هرگز زیر بار نرفت و در همان تبعید هم درگذشت. بنابراین شرف و مناعت شخصی است که شخصیت انسان را می‌سازد. در حالی که دکتر سیاسی کسی بود که با داشتن دکترا و سمت استادی و ریاست دانشگاه و حتی وزارت، صرفاً برای اینکه ارزش تحصیلی‌فرزندش قطع نشود این اندازه خودش را تنزل داد و مجیز کسی مثل درخشش را گفت.

شما ببینید محیط طباطبایی یکی از کسانی بود که حتماً می‌بایست وارد دانشگاه می‌شد. درست است که تحصیلات دانشگاهی نداشت ولی در مسائل علمی، ادبی و تاریخی کشور مرد بسیار جامع و محیطی بود و در این رشته‌ها مطالعاتی کرده و در این راه استخوان خرد کرده بود و شایستگی داشت. او نسبت به بسیاری افراد که دکترا گرفته بودند از نظر علمی بالاتر بود، اما هیچ‌گاه از او نخواستند در دانشگاه تدریس

کند و روی همین ظلمی که به او شده بود همواره به دانشگاه نیش می‌زد. تنها در سالهای پایان عمرش شنیدم که مرحوم دکتر زریاب‌خویی نزد او رفت و از ایشان خواست که به دانشگاه بیاید. محیط در جواب گفته بود دیگر خیلی دیر شده و حقاً درست هم بود چون بیش از ۷۰ سال از سنش گذشته بود.

□ در سالهای پس از پیروزی انقلاب اسلامی یکی از نکاتی که در آثار قلمی شما به خوبی به چشم می‌خورد توجه بیشتر به اسناد و انتشار اسناد است؛ لطفاً در این مورد بیشتر توضیح دهید.

● البته من از سالها پیش از انقلاب به اسناد توجه داشتم و خیلی پیشتر آن را شروع کرده بودم ولی، همان‌طور که اشاره کردید، بعدها توانستم نمونه‌هایی از این کارها را ارائه بدهم و انتشار اسناد را به جایی برسانم. من از سال ۱۳۲۸ متوجه اهمیت اسناد بودم و چندین مقاله در این مورد نوشتم؛ یعنی هر جا سندی به دستم می‌رسید سعی می‌کردم نویسنده، گیرنده و شأن نزول آن را معرفی کنم و نشان بدهم؛ حتی قبل از سال ۲۸ هم در مجله یادگار به کار چاپ سند پرداخته بودم. اما به طور عملی اولین بار که در این زمینه کتابی تهیه کردم کتاب اسناد و مکاتبات ایران از تیمور تا شاه اسماعیل بود. تمام سندهای مربوط به سلطانیات این دوره را، تا جایی که به دستم رسیده بود، چاپ کردم. بعدها وقتی به ازبکستان دعوت شدم در آنجا متوجه شدم این کتاب برای دانشمندان از یک مثل یک کتاب مقدس جلوه کرده چون مجموع مکاتبات مربوط به تیمور را در این کتاب آورده بودم و می‌دانید که ازبکها تیمور را قهرمان ملی خود تلقی می‌کنند و، در جهت هویت‌سازی برای خود و کشورشان، تیمور را شخص اول تشخیص داده‌اند. در این کتاب شرح فتوحات تیمور را آورده بودم، در صورتی که تا قبل از آن چنین مجموعه‌ای برای آنان فراهم نیامده بود. به همین جهت بود که در اولین سفری که به ازبکستان رفتم مورد محبتشان قرار گرفتم و حتی پروفیسور ضیاءاف یک چاپان به من داد. چاپان طبق رسوم ازبکستان خلعتی است که بزرگان به عنوان لطف به کوچک‌ترها می‌دادند و آن جبه‌ای نسبتاً بلند است که روی لباس می‌پوشند و پوشیدن آن هم تشریفاتی داشت. یعنی می‌بایست بلند شوم و جبه را بگیرم و پس از تشکر فی‌المجلس آن را بپوشم و چند دقیقه با همان خلعت بنشینم تا اینکه با اجازه اهداکننده، آن را از تن درآورم و همراه بردارم.

بار دیگر هم، دولت ازبکستان از میان محققان ایرانی شخصاً از بنده دعوت کرد تا

در مراسم باشکوهی که برای تیمور گرفته بودند شرکت کنم. البته تعریف از تیمور مورد پسند ما ایرانیان نیست چون او برای ایران جز قتل و غارت و کشتار چیزی باقی نگذاشته؛ اگر تیمور کاری هم کرده این بوده که همه جای دنیا را غارت کرده و بعد خرج توسعه و بنای کاخها و امثال آن کرده و غنایم را به سمرقند برده، به این جهت یک سمرقندی از او راضی است؛ اما دلیلی ندارد که ما از او راضی باشیم و او را تمجید کنیم؛ اما چون ازبکها، مثل ما چندین هزار سال تاریخ و امکانات تمدنی ندارند و نمی‌توانند مثل ما برای موضوعات مختلف سمینار برگزار کنند، به تیمور چسبیده‌اند و مراسم بزرگداشت برای او می‌گیرند. نکته دیگری که لازم است بگویم اینکه در سفر به ازبکستان تصادفاً متوجه شدم یکی از معلمان آنجا، که می‌خواست استاد بشود، قصد داشت کتاب رجال حیب‌السیر را که من در سال ۱۳۲۴، زمانی که ۲۲ سال بیشتر نداشتم، نوشته بودم به ترکی ترجمه کند. متوجه شدم که کتاب من به دستش رسیده و می‌خواست آن را به نام خود ترجمه کند. البته من مانع نشدم ولی در ازبکستان وقتی کسی تصادفاً در این مورد صحبتی کرد گفتم که من این کار را کرده‌ام.

۲۱۷

□ در سالهای بعد از انقلاب، خوشبختانه انتشار اسناد این فایده بزرگ را داشت که برخی از دیدگاههای گذشته در مسائل تاریخی، به خصوص تاریخ قاجاریه و مشروطیت، به نحو بارزی تصحیح شد؛ و، همان‌طور که جناب عالی هم اشاره کردید و من با مرور آثار گذشته و حال شما به خوبی متوجه این نکته شدم که اسناد موجود در مراکز مختلف مثل وزارت خارجه، سازمان اسناد ملی و مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران جایگاه ویژه‌ای در شیوه تاریخنگاری حضرت عالی ایجاد کرده و پاره‌ای از نظرات گذشته را تعدیل نموده است، لطفاً در این مورد بیشتر صحبت کنید.

● می‌دانید آن روزگاری که ما در مورد مشروطه و قاجاریه کار می‌کردیم، یعنی دهه ۱۳۲۰ شمسی، غیر از کتاب تاریخ مشروطه کسروی کتاب دیگری نداشتم؛ حتی کتابهای دیگر، مثل تاریخ مشروطه ملک زاده یا حیات یحیی، هم بعداً چاپ و منتشر شد. کتاب کسروی با اینکه به لحاظ شمول مطالب بسیار خوب است منتهی دو ایراد مهم دارد که یکی در نحوه نگارش است؛ یعنی کسروی کلماتی را خودش می‌ساخت و به کار می‌برد و، در نتیجه، نثرش چندان دلچسب نبود، دیگر اینکه غرضهای شخصی خودش را هم در کار تاریخ دخالت می‌داد، که کار خوبی نبود. در آن زمان، تقی‌زاده تازه از سفر خارج آمده بود که من با او از طریق اقبال آشنا شدم. تقی‌زاده مرد

بی تجربه‌ای نبود و فرصتی هم نداشت که با هرکس وقت تلف کند. وقتی من با او مقداری صحبت کردم و فهمید که بی اطلاع نیستم و چند تا کتاب خوانده‌ام اظهار محبتی کرد و مسائلی از مشروطه برایم گفت و بعد شرح حالش را هم گفت، که من نوشتم. همان‌طور که عرض کردم، به تدریج او چنان به من معتقد شد که وقتی حسین خواجه‌نوری از او خواست برای پسرش اطلاعاتی راجع به مشروطیت بگیرد تقی‌زاده از من یاد کرده بود و گفته بود که در این مسائل، وصی من فلان کس است. اما خوب، شاید اغراق نباشد اگر بگوییم در آغاز جوانی تا اندازه‌ای تحت تأثیر ادوارد براون و دیگران بودم. براون اعتقاد داشت که وقتی انسان به ایران می‌اندیشد تصور می‌کند که مدتهاست این درخت کهنسال فرتوت و خشک شده و از بین رفته است؛ اما وقتی حرکت پرجوش و خروش بایه و بعد نهضت سراسر کوشش و جوشش مشروطه را می‌بیند می‌فهمد که ملت ایران هنوز زنده است. من هم که در آن روزگار جوان بودم، تحت تأثیر این سخن او قرار گرفتم و، همان‌طور که می‌دانید، کتابهای اولیه و مقالات نخستین من در مورد بایه و مشروطه تحت تأثیر همین روحیه بود. به عبارت دیگر، دومین کتابم فتنه باب بود. اما این نکته را عرض کنم که در تمام کارهایم هیچ‌وقت پخته‌خواری نکرده‌ام و کار دیگران را به نام خودم چاپ نکرده‌ام؛ بلکه همیشه می‌خواستم به کاری دست بزنم که دست نخورده باقی مانده و جایش خالی است. توجهم به اسناد هم برای این بود که همواره لزوم آن را احساس می‌کردم بعد از کتاب اسناد و مکاتبات ایران: از تیمور تا شاه اسماعیل باز کار اسناد و مکاتبات را ادامه دادم؛ یعنی کتابهای شاه اسماعیل صفوی و شاه طهماسب و شاه عباس را براساس اسناد نوشتم. همچنین کتاب اسناد و مکاتبات سیاسی ایران از ۱۰۳۸ تا ۱۰۵۲ قمری و در ادامه آن کتاب اسناد و مکاتبات سیاسی ایران از ۱۰۵۲ تا ۱۱۳۵ قمری، که در حقیقت شامل جانشینان شاه عباس می‌شد (یعنی از شاه صفی تا شاه سلطان حسین)، را در سالهای بعد از انقلاب نوشتم که یکی از اینها به عنوان کتاب سال شناخته شد. پس از آن، کتاب و اسنادی در مورد نادر شاه و جانشینانش را چاپ کردم. البته در مورد صفویه چند کتاب دیگر مانند تکملة الاخبار و احسن التواریخ نوشته‌ام. کتاب احسن التواریخ را در دو جلد چاپ کردم. البته صاحب کتاب ادعا کرده که تاریخ عالم را در ۱۲ جلد نوشته، در صورتی که از ده جلد اولیه هیچ خبر یا اثری تا کنون به دست نیامده؛ دو جلد آخرش یکی از زمان شاهرخ است تا ظهور صفویه، دیگری هم از صفویه شروع می‌شود تا ۹۸۵ق؛ یعنی ظهور شاه

اسماعیل دوم، که ناتمام است. به نظر می‌رسد که چون مؤلف در قضایای سیاسی مربوط به جانشینی شاه طهماسب دخالت داشته ممکن است به قتل رسیده باشد. در گذشته، یعنی قبل از انقلاب، کتابی هم بنام کریمخان زند و سالها پیش از آن تاریخ آل مظفر را نوشتم. در مورد قاجاریه هم خاطرات عباس میرزا ملک آرا و تاریخ عضدی را نوشتم که کتاب اخیر به تازگی تجدید چاپ شد.

□ کتابهای مرآت‌الوقایع مظفری و یادداشتهای ملک‌المورخین و همچنین دو کتاب فتح تهران و دولتهای ایران از مشروطیت تا اولتیماتوم را هم باید به آنچه ذکر کردید اضافه کرد. اما کتاب مهم دیگر شما، سه جلد تاریخ ایران و جهان است که، در ضمن گفت‌وگو اشاره کوتاهی به آن داشتید؛ چگونه شد که این کتاب با این تفصیل بیرون آمد؟

● همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، در آن ایامی که به وزارت فرهنگ و هنر رفته بودم و آن مقاله را به من نشان دادند، مجبور شدم مطالعاتی انجام بدهم تا آن مقاله غنی‌تر شود. بعد از اینکه فراغتی پیدا کردم، مطالب آن را توسعه دادم؛ و چون تقریباً همه کتابها و مراجع لازم را خودم داشتم در وقتم صرفه‌جویی شد. همه کتابها را خوانده بودم و از اندوخته‌های ذهنی آن کتاب را نوشتم؛ ولی در موقع ذکر مطالب و مراجع، برای آنکه مبدا اشتباه کنم، به کتابها مراجعه می‌کردم. روزی آقای دکتر ناصرالدین شاه حسینی، که سابقه دوستی ۴۰ ساله با من داشت، و هر دو در اطلاعات ماهانه مقاله می‌نوشتیم، پیش من آمد و گفت: «انتشاراتی درست کردیم به نام هما؛ قصد داریم آثار مرحوم جلال همایی را چاپ کنیم؛ به علاوه، کتابهای خوب هم چاپ می‌کنیم و با مؤلفان هم بهتر از دیگران رفتار می‌کنیم». براین اساس، چند کتاب برای چاپ از ما گرفت، که البته مدتی بعد به علت مضیقه مالی پس داد ولی این کتاب یعنی ایران و جهان را نگاه داشت و چاپ کرد. موضوع کتاب ارتباط ما با جهان بود. البته ارتباط با آشنایی فرق دارد. اوایلی که ایرانیها به فرنگ رفتند و فرنگیها را دیدند، آشنایی بود ولی بعد که زیاد رفتند و دیدند و بسیاری از علوم و فنون و وسایل فنی آنها را به کار گرفتیم و رفت‌وآمدهای سیاسی و اجتماعی پیدا کردیم از حد آشنایی به ارتباط کشید. به عبارتی، تا زمان میرزا حسین‌خان مشیرالدوله ما فقط با فرنگ آشنا شدیم. بعد از او بود که مقوله ارتباط مستقیم پیش آمد. من مطلب کتاب را تا زمان میرزا حسین‌خان مشیرالدوله نوشته بودم ولی دکتر شاه‌حسینی گفت: این مقطع یک نقطه ثابت و دقیقی نیست که شما می‌خواهید کتاب را در اینجا قطع کنید؛ بهتر است آن را به پایان قاجاریه

برسانید. خلاصه، بقیه مطالب را به گردنم گذاشت. وقتی که کار را تا پایان دوره ناصرالدین شاه رساندم، بعد از او، خواه‌ناخواه، مسائل مربوط به مشروطیت پیش می‌آمد؛ تا این زمان آشنایی ما از فرنگ در حد اطلاعات اولیه بود و مرز اندیشه هم بیشتر به یک رشته مسائل علمی و اجتماعی محدود می‌شد؛ ولی در مشروطیت بود که با مقولات فکری دیگری مواجه شدیم؛ مسائل مربوط به دموکراسی، پارلمان و تفکیک قوا، مسئولیت وزرا و خلاصه مسائلی که تا قبل با آن مواجه نبودیم همه در این دوران به وجود آمد. وقتی هم خواستیم این امور را بیشتر بدانیم و عمل کنیم با گرفتاری دخالت روسها و انگلیسیها و مسایلی مثل تحمیل قرار داد ۱۹۰۷ و اولتیماتوم روسها مواجه شدیم. جنگ بین الملل اول، قحطی و آشوبهای داخلی هم جامعه ما را گرفتار طوفان حوادث کرد و موضوع قرار داد ۱۹۱۹ و کودتا پیش آمد. پرداختن به این موضوعات هم به گردن ما افتاد و قرار شد همه این حوادث را در کتاب بیاوریم. به این ترتیب بود که جلد سوم کتاب ۱۲۰۰ صفحه شد و شایسته این بود که در دو بخش منتشر می‌شد؛ اما متأسفانه ناشر برای جلوگیری از مخارج و صرفه‌جویی در کاغذ و سودجویی در قیمت‌گذاری، جلد سوم را به طور فشرده و مندمج در حدود ۸۰۰ صفحه درآورد. حالا اگر بد شده یا خوب، شما باید اظهار نظر کنید و من عادت ندارم از آن تعریف کنم ولی آنچه می‌توانم بگویم این است: تا جایی که می‌توانستم بیطرفی را رعایت و سعی کرده‌ام قسمتهای قوی یا ضعیف هر شخصیت را چنانکه بوده ناگفته نگذارم و مسائل خصوصی و برداشتهای شخصی را در ذهن یا داوری تأثیر ندهم. البته ادعای عصمت ندارم و خالی از خطا و لغزش نیستم؛ بضاعت مزجات بوده؛ بیش از این به اسناد دسترسی نداشته‌ام، ولی هرچه هست به شبهه تملق یا عنادآلوده نیست، در حد توان بوده نه در حد آرزو. از این به بعد هم امیدم به شما و امثال شماست که، با دسترسی به اسناد و امکانات، کار را بهتر ادامه دهید؛ هرچند که دانشجویان ما امروز هم مشکلاتی در استفاده از اسناد دارند و به آسانی منابع و اسناد در اختیارشان قرار نمی‌دهند، به هر حال، وضع امروز از روزگار ما، که با چراغ نفتی و لامپا و شمع کار می‌کردیم، خیلی بهتر است؛ مدارس بیشتر و امکانات بهتر شده است.

شرح این هجران و این خون‌جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

□ از توضیحات مفصل و مفید و همچنین صبر و حوصله‌تان بسیار تشکر می‌کنم.

● من باید از حوصله شما تشکر کنم که وقت زیادی صرف شنیدن این حرفها کردید.